عیاری از خراسان

نشر زریاب

عیاری از خراسان

خلیل‌الله خلیلی

خلیلی، خلیل‌الله، ۱۲۸۶- ۱۳۶۶ هجری خورشیدی
نام کتاب: **عیاری از خراسان**
نویسنده: خلیل‌الله خلیلی
نشرِ زریاب، ۱۳۹۴ هجری خورشیدی
۱۴۴ صفحه
قطع کتاب: رقعی
داستان‌های فارسی دری افغانستان، تاریخ، قصه،
پادشاهان افغانستان، حبیب‌الله کلکانی
- سده ۱۴ هجری خورشیدی
شماره مسلسل نشر ۴۳

کابل افغانستان
شابک: ۰-۰۹-۶۱۵-۹۹۳۶-۹۷۸

عیاری از خراسان

خلیل‌الله خلیلی

با مقدمه واصف باختری

رسامی روی جلد از نذیراحمد عظیمی

طراح جلد: **آرشِ شرر**
برگ‌آرا: **ا. اندرابی**
چاپ نخست: **زمستان ۱۳۹۴**
شماره‌گان: **۱۰۰۰ نسخه**

بها: ۱۲۰ افغانی

شماره تماس: ۰۷۷۷۰۰۷۱۹۵

E-mail: nashrezaryab@gmail.com
www.facebook.com/nashre.zaryab

درنگی در کنار شط تاریخ

چندین سده پیش مردی، بزرگ‌مردی که بازمانده دفترهای تاریخش، نه مرده‌ریگ مرده‌شویان و گنج بادآورده میراث‌خواران آزمند مفت‌خوار که میراث عظیم آن بنای امجد فرهنگی ما و گنجینه انباشه از گوهران بیش بهای ملت ماست نبشته بود:

«در تاریخی که می‌کنم، سخنی نرانم که آن به تعصبی و تزیدی کشد و خواننده‌گان این تصنیف گویند: شرم باد این پیر را! بلکه آن گویم که تا خواننده‌گان با من اندر این موافقت کنند و طعنی نزنند.»

این فرهیخته‌پیر، خواجه ابوالفضل محمدحسین بیهقی، تاریخ‌نویس بزرگ دوران غزنویان‌ست که خداوند قلم به حرمت «ن و القلم» روان او را شاد دارد! و ای کاش همه تاریخ‌پردازان، راه برگزیدهٔ او را بر می‌گزیدند و نمی‌نوشتند آن‌چه نوشتن را نشاید.

ابلیس لعین را بر اورنگ پاکیزهٔ جبرییل امین نمی‌نشاندند و جبرییل امین را به سیمای شیطان لعین نمی‌نمایاندند. قلم باد قلمی که چنین کند!

و اما بر خواندن صحایف تاریخ ما و به ویژه، تاریخ معاصر ما، به گفتهٔ دانای طوس:

«یکی داستانی‌ست پر آب چشم»

گویا بوده‌اند و هستند به اصطلاح پژوهش‌گران و محققانی که در آستانهٔ «معبد» اهریمن، سوگند یاد کرده‌اند که جز به مسخ تاریخ و وارونه جلوه دادن واقعیت‌های تاریخی نپردازند.

گذشته از مسخ کردن عمدی تاریخ، با گونه‌یی دیگر از ممسوخ ساختن رویدادهای تاریخی نیز بر می‌خوریم که زیان آن کم‌تر از نوع نخستین نیست و آن، این است که عده‌یی از تاریخ‌نویسان می‌خواهند رخدادهای تاریخی را بر سندان عقیدت و اندیشهٔ ویژه خود بکوبند و آرزو دارند همه‌گان در بررسی حادثهٔ خاصی از تاریخ به همان نتیجه‌گیری‌هایی برسند که ایشان رسیده‌اند.

به این کاری نداریم که آبشخور فکری این گونه مورخان، جبر اجتماعی هگل و اسپنسر است، یا باور به جبر اجتماعی – اقتصادی از چشم‌انداز مارکسیسم، یا پنداشت‌های آن فیلسوف که چون ناپلیون را سوار بر بارهٔ کوه‌پیکرش دیده، مطمین شده که «روان جهان» را سوار بر اسپ مشاهده کرده است. و گویا اگر ناپلیون زاده نمی‌شده، کسی دیگر زاده می‌شده که دستورهای «زیرکساری خرد» را مو به مو به کار ببندد.

و اما درباره کتابی که در دست شماست:

سخنور و پژوهش‌گر بزرگ روزگار ما روان‌شاد استاد خلیل‌الله خلیلی که در روزگار فرمان‌روایی حبیب‌الله کلکانی از عمال دیوانی وی (مستوفی بلخ) و طرف اعتماد و احترام او بوده است، درباره پدر و دودمان و خوردسالی و جوانی و چگونه‌گی بر سریر قدرت تکیه زدن این چهرهٔ شگرف تاریخی، این تالی رویگر زادهٔ سیستان یعقوب لیث، آگاهی‌هایی در دسترس خوانندهٔ ژرف‌نگر و واقع‌گرا می‌گذارد، با نثری دل‌نشین و سیال.

سیال از این دیدگاه که گه گه این نثر دل‌نشین طیلسان حریرین داستان تاریخی بر دوش می‌افگند، گاهی صرفاً به نبشتهٔ یک تاریخ‌نویس حرفه‌یی همگون می‌شود و گاهی به شیوهٔ بیان نقادان و روایت‌گران، نزدیکی به هم می‌رساند و به یک سخن، به هر سطح این منشور بلورین که بنگریم، خوانندهٔ دادگزین را به ستایش قلم جولان‌گر خلیلی بر می‌انگیزد.

در باب حبیب‌الله کلکانی، هرگونه سخن گفته‌اند: رهبر جنبش دهقانی، راهزن، خادم دین رسول‌الله، گماشتهٔ استعمار، پیشاهنگ پیکار با سیطرهٔ دیرین یک دودمان سلطنتی، رزمندهٔ دلیر و جگرآور، نامجوی گربز و مکار، ابزار دست چند روحانی و زمین‌دار بزرگ و چه و چه‌های دیگر.

ولی سوگ‌مندانه تاکنون کم‌تر مورخی همت گماشته است که سیمای این مرد شگفتی‌برانگیز را همان گونه که بوده است، ترسیم کند و به تحلیل و تعلیل رویدادهای جامعه‌یی که خیزش حبیب‌الله کلکانی را در بطن خویش پرورد، بپردازد. عامل دیگری که در ابهام‌آمیز ماندن سیمای حبیب‌الله کلکانی یاری می‌رساند، این است که ما، فرزندان این مرز و بوم، مطلق‌گراترین مردم این سیاره هستیم. ما اصلاً به بغرنج بودن شخصیت آدم‌ها و به ویژه رهبران و فرمان‌روایان و چند جانبه بودن حادثه‌ها، باور نداریم.

به پنداشت ما شخصیت‌ها یا «خوب» مطلق‌اند یا «بد مطلق» فلان حادثه مطلقاً مثبت است و فلان حادثهٔ دیگر مطلقاً منفی.

درست مثل سخن آن فیلسوف که می‌گفت: حقیقت چیزی‌ست مثل آبستنی، نمی‌توان گفت یک زن کمی آبستن است. همان گونه که یک زن، یا آبستن است یا نیست، یک مسأله هم یا حقیقت مطلق است یا ضد حقیقت مطلق.

از این روست که من نمی‌توانم به چند نویسنده انگشت‌شمار که از یک سو از فرستادن هیچ‌گونه نفرین و دادن هیچ گونه دشنام به حبیب‌الله کلکانی قلم و قلب‌شان نلرزیده است و از جانب دیگر نخواسته‌اند برخی از خصلت‌های نیکوی عیارانهٔ او را به دست فراموشی بسپارند خاضعانه ادای سپاس و احترام نکنم.

من همواره از خود و از دیگران پرسیده‌ام که آن گناه نابخشودنی حبیب‌الله کلکانی چی خواهد بود که باید این همه ملامت شود و شماتت بکشد و دیگر و دیگرانی که صد چند او در پیشگاه تاریخ

گناه‌کاراند؛ از طعن و لعن برکنار بمانند و اگر آن یک نسبت معروف را می‌پذیریم مگر باز هم میان اوایل زنده‌گی او و اوایل زنده‌گی کسانی چون یعقوب لیث، الپتگین، تیمور گورگان، نادر افشار و ده‌ها شاه و امیر دیگر همسانی‌های فراوان نمی‌توانیم یافت؟

بگذریم، خداوند نویسنده‌گان را به راستای راستی رهنمونی کند. روان استاد سترگ خلیلی را شاد می‌خواهیم و از دوست گرامی خویش سخی غیرت[1] سپاس‌گزارم که این یادگار استاد را به پیمانه‌یی وسیع در دسترس مردم‌مان گذاشتند و باید از صنادید تاریخ چنین ارج‌شناسی کرد.

کابل – ۲۰ جوزای ۱۳۷۰ هجری خورشیدی.

واصف باختری

[1] این چاپ، از روی نسخه‌ای که آقای غیرت در سال ۱۳۷۰ به چاپ رسانیده بود، آماده شده است.

نوشته غلام‌سخی غیرت

گاهی چنان به نظر می‌رسد کـه همچـون گیـاهی خشـک ریشـه کنـده شده‌ایم و طوفان حادثه‌ها ما را بـه بـازی گرفتـه اسـت. نـه از آن روان سلحشور خردمند رستمانه خبری هست و نه از آن بزرگواری و عاطفهٔ دلیرانهٔ عیاران که طی سده‌ها روح و جوهر مردمی این خطهٔ مردخیـز و فاجعه‌بار را متجلی می‌ساخت. طوفانی که در سرزمین ما برخاسـت بـه راستی هم کمر بسته بود که تمام ریشه‌هـا را قطـع کنـد و در سـرزمین خشـک و بـی‌بـار دل‌هـای بـی‌بـاور و درنـده خـوش افزارهـای ارادهٔ بیگانه‌گان، غریزه را جانشـین ارزش‌هـای روحـانی و معنـوی سـازد و خورشید پرفروغ الهی را با ظلمت جهل گمراهی مادی پرستان بی‌مایـهٔ پر مدعا، مکدر گرداند.

الحمدلله که عنایت ایزدی شامل حال این ملـت بـود و ریشـه‌هـای ایمان در انساج روان انسان‌ها چنان ژرف گسترده تنیده بودند که چنین طوفانی نتوانسـت در آن تزلـزل وارد کنـد. معکوسـاً آن را اسـتوارتر و عزیزتر گردانید...[1] سلحشور کوهستان‌ها از کجا سرچشمه مـی‌گیـرد؟ و فوراً صدای تکبیر در گوش جـان طنـین مـی‌انـدازد و آن‌گـاه همچـون جاودانه‌گی دوام می‌پاید و تمام ابتذال زنـده‌گـی در بنـد کشـیده شـدهٔ غریزه‌ها، آشکار می‌گردد.

در فروغ ایمان شعر جوان‌مردان قوام می‌یابد. شعری که سخن شـاه مـردان آن را در بیـانی کوتـاه و فشـرده چنـین قلـم زده اسـت: «یـاور

---

[1] این قسمت در صحافی نسخه‌ای که استفاده شده، برش خورده و خوانا نیست.

ستم‌کشان و خشم ستم‌گران باشید.» تداوم جوان‌مردی، بزرگواری، شهامت و زنده‌گی عملی این دستور مرد مردان را در روش عیاران می‌یابیم. عیارانی که دل آن‌ها با فروغ ایمان روشن است و در پرتو آن حق و باطل و راست و دروغ را تشخیص می‌دهند و خود را بدون اندک ته مانده‌یی وصف خدمت جوان‌مردان می‌کنند.

امروز که انگار هویت ملی ما دست‌خوش بازی این و آن شده است، احیای آیین عیاری در صدر یکی از مسائل مبرم هستی ملی ما قرار می‌گیرد. شاید عده‌یی بگویند عیاری یک پدیده‌یی تاریخی بود و تحت شرایط مشخص زمان و مکان پدیدار گشت و گسترش یافت. اکنون در زیر غرش طیاره‌های غول‌پیکر و نفیر راکت‌های ویران‌گر از عیاری و عیاران سخن راندن، اگر ابله‌گی تاریخی نباشد، دست‌کم، خودفریبی‌ست.

براین که رشتهٔ سخن دراز نشود صفاتی را که برای عیاران بر شمرده‌اند، به گونهٔ فشرده، این جا می‌آورم و داوری قضیه را به خوانندهٔ اهل دل می‌گذارم!

پژوهش‌گر جوان ما غلام حیدر یقین در کتاب «عیاران و کاکه‌های خراسان» (چاپ کابل، سال ۱۳۶۵) صفات برازندهٔ این گروه از مردمِ مردم‌دار را چنین بر می‌شمارد:

۱- مطابقت گفتار با کردار:

بر عیار است تا آن‌چه می‌گوید انجام دهد، چون اصل جوان‌مردی همان است.

۲- امانت‌داری:

عیار را لازم است تا آن‌چه به گونهٔ امانت برایش داده می‌شود، واپس به خداوند آن بسپارد و امانت را خیانت نکند.

۳- نمک‌شناسی:

نمک کسی را خوردن بر صاحب نمک خیانت کردن کار ناجوان‌مردان است.

۴- مهمان‌نوازی و گذشت:

اگر دشمن به خانه آن‌ها بیاید و از سفرهٔ آن‌ها نان بخورد، به وی هیچ‌گونه دشمنی نورزند و از آن پس با هم دوست و همکار شوند.

۵- نیکی کردن بدون چشم‌داشت و پاداش:

چون با کسی نیکی کنی نباید مزد بگیری که این عمل از آیین جوان‌مردی به دور است.

از ذولنون مصری روایت است که گفت: در آن زمان که من را نزد خلیفه بغداد منسوب کردند، در بازار بغداد سقایی را دیدم که با جامهٔ نیکو و کوزه‌های سفالین سقایی می‌کرد. از آن سقا کوزهٔ آب را گرفتم و نوشیدم و در پاداش آن دیناری به وی دادم، نگرفت. گفت: «تو این جا اسیری و از جوان‌مردی نبود از تو چیزی ستدن.»

۶- دشمن را دشمن دانستن:

عیار نباید دشمن را خوار شمارد اگر چه ناچیز و حقیر هم باشد.

۷- خویشتن را وقف خدمت دیگران کردن:

عیار را لازم است تا مشکل بیچاره‌گان، تهیدستان و ناتوانان را برآورده سازد و در حل آن از هیچ کوششی دریغ نورزد، اگر چه با خطر و دشواری نیز رو به رو گردد. «اصل جوان‌مردی آن است که بنده برای همیشه در کار غیر خود باشد.»

۸- راستی:

این خصلت مرکزی عیار است. صاحب قابوس‌نامه عیاری و جوان‌مردی را در سه خصلت خلاصه می‌کند: «یکی آن که هر چه گویی بکنی، دیگر آن که خلاف راستی نگویی، سوم آن که شکیب را کار بندی زیرا هر صفتی که تعلق دارد و جوان‌مردی، به زیر آن سه چیز است.»

۹- وفا به عهد:

در کتاب سمک عیار سوگمند جوان‌مردان و به دادار و به نور و به نار و به قدح مردان و به اصل پاکان و نیکان که با هم یار باشیم و

دوستی کنیم و به جان از هم باز نگردیم و مکر و غدر و خیانت نکنیم و با دوستان دوست باشیم و با دشمنان هم دشمن...»

۱۰- عفت و پاکدامنی:

«گویند مردی دعوای جوان‌مردی کردی به نیشاپور. وقتی به نسا شد، مردی او را مهمان کرد و گروهی جوان‌مردان با وی بودند. چون طعام بخوردند کنیزکی بیرون آمد و آب بر دست ایشان می‌ریخت. نیشاپوری دست نشست. گفت: از جوان‌مردی نبود که زنان آب بر دست مردان ریزند. یکی از ایشان گفت: چند سال است تا در این سرای می‌رسم، ندانستم که آب در دست ما زنی می‌کند، یا مردی.»

۱۱- سخاوت، مهمان‌داری و حق‌شناسی:

عیاران به این باوراند که سخاوت باید همه‌گانی باشد و تمام جان‌داران را شامل شود و به گفته فردوسی متابعت باشد از بی آزاری و نکو کاری:

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

۱۲- عیب پوشی و راز نگه‌داری:

«و بدان که فتوت فرا پوشیدن عیب برادران باشد و اظهار ناکردن برای‌شان آن‌چه دشمنان برای‌شان شادکامی کنند.» در کتاب اسرار التوحید آمده است: «شیخ ما روزی در حمام بود، درویشی شوخ را خدمت می‌کرد و دست بر پشت شیخ می‌مالید و شیخ بر بازوی او جمع می‌کرد چنان که رسم قایمان است تا آن کس ببیند که او کاری کرده است. پس در میان این خدمت از شیخ سوالی کرد که ای شیخ جوان‌مردی چیست؟

شیخ ما حالی گفت: آن که شوخ مرد به روی مرد نیاوری!»[1]

۱۳- قبول مسوولیت:

[1] – حد جوان‌مردی از حد افزون است: اما آن چه فزون‌تر است هفتاد و دو طرف دارد و از آن دو را، اختیار کرده‌اند: یکی نان دادن و دوم راز پوشیدن. اسرارالتوحید

هر گاه عیاری به عملی دست می‌زد و به پاداش آن بی‌گناهی دستگیر می‌شد، آن عیار مسوولیت عمل خود را بر عهده می‌گرفت و شخص بی‌گناه را نجات می‌داد.

۱۴- سخن عیاری:
آن‌ها به گونهٔ مرشدان و بزرگان سخن گویند و عفت و ادب زبان نگه‌دارند!

«هزارت آفرین!» «خرابت نبینم!» «مولا پشت و پناهت!»...

البته برای عیاران صفت‌های فراوان دیگری نیز می‌توان برشمرد:

دلاوری، مهارت در کاربرد سلاح به ویژه کارد زدن، تأمین امنیت، پشتیبانی از مردم، شکاییایی، تحمل و حوصله، احترام به استاد، مقاومت و پایداری، مهارت در شغل و پیشه، هوشیاری و بیداری و شب‌گردی و کمنداندازی و نقب‌زنی و پزشکی و بسیار صفت‌های دیگر...

شاید یکی از صفت‌های ممتاز عیاران این بوده است که هرگز با حکومت‌های استبدادی و ظلم و بی‌عدالتی و فساد و ستم... سر تسلیم فرود نمی‌آوردند و معکوساً در راه رفع آن‌ها جان‌بازی‌ها کرده و حماسه‌ها آفریده‌اند و همه این صفت‌ها برای آن بوده است که آدمی با یاران در شادی و نشاط و جوان‌مردی و گذشت و عشق و وفا زنده‌گی به سر برد. و دایم در پناه لطف خدا باشد و خودش را در عمل روزمره تحقیق بخشد و نیروی دل خود را، نیروی عقل و هوش خود را با نیروی هستی درآمیزد و از آن معجزه‌یی را دریابد که آخرین راز نهان زنده‌گی‌ست.

بدین گونه استاد بزرگوار خلیل‌الله خلیلی با گزینش عنوان «عیاری از خراسان» برای کتابش در حقیقت پنجره‌یی را به سوی دنیای بزرگ هستی و معرفت تاریخی و فرهنگی ما می‌گشاید و چنین انتخابی

بی‌تردید از آگاهی ژرف استاد ریشه می‌گیرد. از سوی دیگر خلیلی کتاب خود را هنگامی می‌نویسد که در وطن ما مقاومت مردان جانباز علیه اشغالگران جریان دارد و خلیلی می‌داند که این جنبش از روح جوان‌مردان و عیاران مایه می‌گیرد و با نهضت‌های آزادی‌خواهانه و ملی این سرزمین پیوند ناگسستنی دارد.

زهی شایسته انتخابی!

و این مرد پابرهنه، حبیب‌الله کلکانی مگر عیاری تمام عیار نیست؟ چی صفتی از عیاری کم دارد؟ هنوز در باره‌اش اندک می‌دانیم.

پژوهش‌های فراوانی در آینده صورت خواهد گرفت و آشکارا خواهد شد که علی رغم دگرگونی‌های حیرت‌انگیزی که در این سرزمین رخ داده است، روح عیاری و جوان‌مردی همیشه در این سرزمین به ویژه در لحظه‌های خطر، زنده بوده است و خواهد بود.

****

هنگامی که برای بار نخست کتاب «عیاری از خراسان» را خواندم، بیش‌تر تحت تأثیر ادبی آن قرار گرفتم. استاد خلیل‌الله خلیلی این رند عیار دنیای شعر (او طلسم واژه‌ها را بلد است و انگار چون جادوگری آن‌ها را به رقص و پرواز می‌آورد) با نثری شاعرانه کتاب را نوشته است. در خلال سطور کتاب ده‌ها سوژه جالب، اسطوره، قصه، فولکلور، داستان، روایت و... ذهن خواننده را به خود مشغول می‌دارد.

سوژه‌ها هر چند بسیار فشرده بیان شده‌اند، ولی هر یک می‌تواند منبع الهام اثری مستقل قرار بگیرد.

مطالعهٔ «عیاری از خراسان» نه تنها با مضمون و شیوهٔ بیان ویژه‌اش بر من اثر گذاشت، بل اندیشه‌یی را نیز در من بیدار ساخت که با خواننده‌گان عزیز در میان می‌گذارم:

در آستانهٔ حصول استقلال و مخصوصاً در سال‌های پس از استقلال شماری روشن‌فکران قد برافراشته که انگار استقامت‌های اساسی تفکر

ملی را در افغانستان بنیاد گذاشتند. آن‌ها مفاهیم بزرگی را همچون وطن، آزادی، استقلال، مردم، پیشرفت، اصطلاحات و... را در آثار خود برجسته ساختند و علی‌رغم بی‌سوادی تقریباً همه‌گانی، این ارزش‌ها در دل‌ها جای گرفت و احساس وطن‌دوستی بیدار شد. هر چند این روند نتوانست راه خود را به سوی گسترش باز کند و علت اساسی آن موجودیت حکومت‌های خودکامه بود، ولی به هر صورت در حافظه تاریخ نشست و همین که کوچک‌ترین روزنه‌یی پدیدار می‌گشت همچون آتش زیر خاکستر هویدا می‌شد و دل‌ها و سرها را به شور می‌آورد. با وجود آن چنین می‌نمود که متفکر، دانش‌مند، شاعر و نویسندهٔ افغانستان همیشه چیزهای بیش‌تری برای گفتن دارد که سرپوش استبداد و اختناق مجال بیان آن را نمی‌دهد. پس از فاجعه ۷ ثور که صدها روشن‌فکر، اندیش‌مند و متفکر کشته و زندانی شدند، عدهٔ زیاد دیگری آواره گردیدند. در خارج کشور در هر جایی که بودند و تا جایی که توانستند به نشر و پخش آثار خود پرداختند. احتمالاً ادبیات مهاجرت در این دوره از ادبیات جامعه رسمی به مراتب غنی‌تر باشد. تاریخ نشان خواهد داد چی آثار ماندگاری نوشته شده‌اند! ولی آن‌چه فوراً می‌توان گفت این است که در کشوری که حتی نخست شاعر و نویسندهٔ آن نمی‌توانسته است آن‌چه در دل دارد، بیان کند یا به عبارت دیگر شخصیت و جوهر معنوی و انسانی خود را تحقق بخشد. سنت استبداد و اختناق چقدر ژرف و فراگیر بوده است. چقدر باید تحمل داشت که از گفتن حقیقتی که در مغز و روان آدمی پیوسته می‌روید، لب فروبست؟!

درست گفته‌اند که چون شاهدان عینی سکوت کنند دروغ و افسانه جای واقعیت و حقیقت را می‌گیرد.

از استاد خلیلی باید سپاس‌گزار بود که با نگارش «عیاری از خراسان» اندیشهٔ پرداختن به تاریخ واقعی وطن ما را بیدار کرد. شاید گزاف نباشد اگر بگوییم که مباحثی که در پیرامون این اثر به وجود

خواهد آمد، خود در غنابخشی ادبیات و تاریخ معاصر ما یاری خواهد رسانید.

خلیلی در این اثر خود یک اندیشه ناگفته در کتاب را در ذهن خواننده بیدار می‌سازد و گویا می‌گوید: ای خواننده! به هوش آی، تو بی‌ریشه و بی‌بیخ نیستی، خراسان را با آن تاریخ بزرگ و شکوهمند و پرحادثه و پرماجرای آن به یاد آر، عیارن خود را به یاد آر، شیوه‌های مردانه‌گی و ایثار و اندیشه‌های مردان بزرگ خود را به یاد آر، مگذار تا کرم‌های مسموم از خود بیگانگی بستر ستبر روان مردم تو را زهر آگین سازد، قد برافراز و با همت مردان و آزاده‌گان و شجاعان زنده‌گی کن. اگر دهقان بچه پابرهنه‌یی می‌تواند با توکل به خدا و همت بزرگ خود و مردم خود دولتی را از پا درآورد، پس تو هم می‌توانی راه روشن نیاکان آزاده را در پیش گیری و جامعهٔ آزاده‌گان را برپا داری و از غلامی و اسارت بیگانه و خودی رهایی یابی.

«عیاری از خراسان» شیپور آزادی و رهایی و اندیشه و احساس و عاطفه و اندرز و اخلاق است که استاد خلیلی همچون بنایی شکوهمند برای ما و نسل‌های آینده به یادگار گذاشته است.

استاد عظیم‌الشان خلیلی بزرگوار در گور خود، در غربت، آرام بخواب، اگر زادگاه تو را ویران کردند و آن درخت گشن بیخ و گشن شاخ چناری را که در کودکی با دیگر کودکان گرد آن چرخ می‌زدی و می‌خواندی:

قوقوقو برگ چنار
دخترا شیشته قطار

از پا انداختند. فرزندان این سرزمین کوهستانی آثار تو را گرامی می‌دارند و از آن‌ها درس‌های بزرگ عشق، آزادی، جوان‌مردی و خدمت به بیچاره‌گان و برهنه‌پایان و نیازمندان را فرا می‌گیرند و تو را روح و جسم تاریخ و فرهنگ خود می‌شمارند و از زبان حافظ این ندای جاودان تو را می‌شنوند:

بعد از وفات تربت ما در زمین مجو
در سینه‌های مردم دانا مزار ماست

در فرجام وظیفهٔ خود مـی‌دانـم از دوسـتان عزیـزم اسـتاد واصـف باختری، ره‌نورد زریاب، محمد بشیر بغلانی، محمـد ناصـر طهـوری و پویا فاریابی که در امر چاپ و نشر این اثر، مرا تشویق کرده‌اند و یـاری رسانده‌اند صمیمانه سپاس‌گزاری نمایم. هم‌چنـان از دوسـتان فـداکار و جوان‌مرد مردم شمالی، صدیق‌احمد احراری و دپلوم انجنیر محمـدعلی اطرافی که در چاپ و نشر «عیاری از خراسان» کمک مـالی نمـوده‌انـد، سپاسگزارم.

و از کارگران مطبعه دولتی محمد عارف چوبـک، عبدالبصـیر، شـیر احمد و دیگران تشکر می‌کنم و برای همه تندرستی و سـعادت داریـن آرزومندم.

کابل اسد سال ۱۳۷۰
غلام‌سخی غیرت

کاسه برج، قصر دختر شاه

چاشت‌گاه هفدهم ماه رمضان، سپر زرین آفتاب یک نیزه از تیغه کوه «چناری» بلند شده بود.

فصل درو کردن جو بود. اشجار میوه‌دار و درختان بید و چنار در میان انبوه برگ‌های زمردین پنهان بود. غورهٔ آلو و زردآلو از دور دهن بیننده را پر آب می‌نمود. انگور قندهاری نو به سرخی مایل شده، انواع دیگر انگور هنوز خام بود.

شهر کابل ماتم‌زده به نظر می‌آید، گویا مردم نگران حادثه بس عظیم و هولناک می‌باشند. قلعهٔ کهن «بالاحصار» که همیشه چشم ژرف‌نگر روزگار، حوادث تاریخ‌ساز افغانستان را از تیرکش کنگره‌های بلندش می‌دید، به دست دشمن افتاده است.

تنها دو دروازه آن در سایهٔ سرنیزه‌های دراز و در شعله چشم‌های خشمگین تفنگ‌داران بیگانه برای رفت و آمد باز است.

یکی دروازه آفتاب برآمد که از «پل مستان»[1] جادهٔ عمومی «شاه شهید» به آن منتهی است.

دیگر «دروازه خونی» که از کنار قبر «لعل جبه بلند کمان» گذشته به قبرستان عمومی انجام می‌یابد.

هنوز اول روز است. بازار کابل خلوت به نظر می‌آید، زیرا در ماه رمضان فرمان خداوند بر آن رفته که مسلمانان از دمیدن سپیدهٔ صبح تا غروب آفتاب بر دهن‌های‌شان مهر نهند و لب به خورد و نوش نگشایند.

یعقوب خان، شاه بیمار و حواس باخته که به تازه‌گی از زندان پدر رهایی یافته در شمال شهر میان چار دیوار ضخیم قلعهٔ شاهی «شیرپور» به سر می‌برد.

---

[1] – پل مستان، در شرق بالاحصار و دروازه خونی درغرب آن بود، لعل جبه کمان، لقب مردی‌ست که قبرش در شهدای صالحین، زیارت‌گاه مردم است.

ای کاش تنها خودش در بند آن دیوارهای استوار محصور می‌بود، اما وزرا و درباریان ناجوان‌مردش آرزوهای وی و سپاه افغان را در بند نمی‌افگندند.

گاه گاه فریاد شیپور قطعات موزیک عساکر افغانی که به مصلحت‌اندیشی اهل دربار خود را آرام گرفته‌اند، از قرارگاه شیرپور به گوش می‌رسید.

شاه را بر آن داشته‌اند که از آن همه نیزه‌گذاران سوار و تفنگ‌داران پیاده و قطعات توپ‌خانه، تنها در فر و شکوه دربار و آیین سلام بهره‌برداری کند و نگذارد که وارد در معرکه شوند.

زنان و مردان حتی کودکان شهر نیز به این سپاهیان بروت‌تافته ریش تراشیدهٔ مفتخوار با دیدهٔ استهزا می‌نگریستند و تصور می‌کردند قنداقهٔ تفنگ بر شانهٔ کسانی‌ست که خون در پیکرشان یخ بسته و آن‌چه به روی ماشهٔ تفنگ گذاشته‌اند، انگشت مرده‌گان است.

چی کریه است صدایی که از سم اسپ سواران دشمن در خم و پیچ کوچه‌های شهر کابل به گوش می‌آید و زشت‌تر از آن، آرامشی‌ست که قرارگاه سپاه شیرپور را فراگرفته و ننگین‌تر از هر دو، خاموشی درباریان فریب‌خوردهٔ شاه است که پیرامون تخت لرزان وی حلقه زده‌اند.

جمعی فاقد صمیمیت و شجاعت ملی، که وعده‌های دشمن، آن‌ها را از راه برده و چشم بر سیم و زر بیگانه دوخته‌اند.

قلعهٔ دخترشاه، دیوارهای بلند و چار برج استوار دارد. بر هر برج عمارتی با شکوه بنیاد گذاشته شده است.

دروازه بزرگ قلعه از آهن است. گل میخ‌های سیاه پولادین و زنجیر حلقه در حلقه بر مهابت آن می‌افزاید.

صحن داخلی با چمن‌های گل و درخت‌های مجنون بید و خیابان‌های مستقیم تزیین گردیده، اشجار میوه‌دار جاجا نظر بیننده را جلب می‌کند.

دریای کابل در موسم بهار، مست، خروشان، خشمگین و گل‌آلود از پای قلعه می‌گذرد.

چند روز است شهزاده خانم با دیگر پرده‌گیان حرم، قلعه را گذاشته به شیرپور رفته‌اند تا در پرستاری و تیمار شاه بیمار شریک باشند.

غلامان سرایی و دربانان پیر از قلعه پاسبانی می‌کنند سرپرستی داخل قلعه و اداره کنیزان تنها بر عهده آموزگار و مربی دختران شاهزاده بیگم بانو گل‌چهره می‌باشد. از روزی که شهزاده خانم به شیرپور رفته است، گل‌چهره روزهای گرم و دراز رمضان را در برج زاویه جنوب‌غرب قلعه به پایان می‌برد که پنجره‌هایش به سوی بالاحصار گشوده است.

دلش یاری نمی‌دهد که در برج شمالی، که هوای آن گوارا و پنجره‌هایش جانب شیرپور است، روزهای خود را به شام رساند، زیر شیرپور قرارگاه شاه بیمار است و بالاحصار اردوگاه دشمن.

شاه را در این روزهای هولناک و خطیر بر بستر خوابانیده‌اند.

دشمن از ماورای دریاها و اقلیم‌ها، در این جا خود را رسانیده از جزیرهٔ دور بریتانیا آمده است. دیدن اردوگاه دشمن بر کینه و خشم مسلمانان وطن‌خواه می‌افزاید. و نظاره نشیمن‌گاه امیر بیمار درباریان دو دل، بر کینه و نفرت.

بالاحصار کابل از پشت شیشه‌های رنگین و سفید برج در نگاه گل‌چهره شبیه به قلبی بود که ورم کرده باشد. حق با وی بود، زیرا برج و باروی بالاحصار، دل افغانستان است.

گویا دیواری که از تیغه‌های کوه «شیر دروازه» امتداد یافته، شریانی‌ست که این دل را از آن آویخته باشند.

دروازه «خونی» در آفتاب نشست این دل واقع است. متصل آن پوزه برجسته منتهای کوه است که کاسه‌برج بر فراز آن بنیاد نهاده شده، زنان شهر آن را برج «یک لاغو» می‌نامیدند. یک لاغو ظرف کاسه‌مانند نوله‌دار فلزی‌ست که دسته دراز داشته باشد. بعضی از مردم، آن را برج

«بی جن جو» می‌نامند که محرف شده نام افسر جوان انگلیس پاسبان برج است که در پای دیوار کاسه برج به دست غازیان، کشته شده است. اما زبان‌زد مردم، بیش‌تر کاسه‌برج است. دیوار باستانی کوه شیردروازه به اژده‌هایی تشنه می‌ماند که سرش را به این کاسه فرود آورده باشد.

دیوار کوه مزید بر پیچ و تاب‌هایش شباهت دیگر نیز به اژده‌ها دارد، زیرا هنوز استخوان مردان بیگناهی که در ادوار باستان در تعمیر دیوار اهمال ورزیده و زنده زنده در لای دیوار گذاشته شده‌اند، سلامت به نظر می‌خورد.

در جنوب کاسه‌برج، آرامگاه مرده‌گان موسوم به «شهدای صالحین» واقع شده است.

چی نام فرخنده و نورانیی؟

شاید این هفدهم رمضان، آخرین روزی که پرتو زرین آفتاب بر شکوه و جلال بالاحصار می‌تافت و دیگر حصار برج‌های مضراب شاه و قطب حیدر پهلوانان افسانه‌یی کابل آباد بود.

هنوز در آن جا کاخ‌های مجلل مغولی و ابدالی نظربایی داشت. هنوز قصر فیروزه قلم کاشی کار زادگاه همایون امپراتور مغل در جنوب بالاحصار در نور ماه می‌درخشید.

هنوز پل مستان با دو ابروی پیوسته‌اش بوسه‌گاه امواج خندان نهر بود. گل‌چهره که میوه جوانی از سال‌های بر شاخ‌سار زنده‌گیش پخته شده بود ولی طبع ملول و مشکل‌پسندش به کسی اجازهٔ چیدن نمی‌داد، در این روز از صبح‌گاه در برج نشسته و چشم بر کاسه‌برج و بالاحصار دوخته بود. اضطراب دارد. گویا نگران کسی یا خبری‌ست.

آفتاب، بر نیمهٔ آسمان نزدیک شده گرما لمحه به لمحه می‌افزاید، ناگهان غوغایی از سوی شهر برخاست، فریاد تکبیر دلاوران، غریو شیهه اسپ جنگجویان، با برق سنان و سر نیزه، که غبار سیاه و انبوه را می‌شکافت، از اطراف قرارگاه عسکری شیرپور به بالاحصار نزدیک

می‌شود.

حادثه بس هولناک و غیر مترقبه است.

قطعات در هم آمیخته و ممزوج سپاه پیاده و سوار به سوی بالاحصار شتاب دارند، تا هرچه زودتر اردوگاه دشمن را مورد حمله قرار دهند.

چی شد که افراد سپاه آن‌ها که تا بامدادان روز به خواب عمیق فرورفته بودند، ناگهان تکان خورده اینک به سان سیل خروشان به راه افتاده‌اند، سیلی که دم‌بدم گسترده‌تر می‌شود.

سیلی از احساسات، از هیجانات، از ایمان، از ملیت، از آزادی‌خواهی، نفیر عام است، گویا سنگ، خاک و همه موجودات این سرزمین جان یافته با احساسات و جنبش مردم انباز شده‌اند، دروازه‌های آهنین بالاحصار به سرعت مسدود می‌گردد از هر شکاف و تیرکش کلاه‌خود آهنین و برق سر نیزه تفنگ‌داران دشمن دیده می‌شود.

گل‌چهره با چشمان اضطراب‌آلود ستون‌های گرد غبار را بر فراز سر سپاه دشمن دنبال می‌کند. زنان و دختران در گرمای سوزان از فراز بام به سوی یک هدف نگرانند.

هدف هدف‌ها:

راندن دشمن بیگانه از خاک مقدس وطن، مرگ یا آزادی!

کنگره‌های کاسه‌برج در ظرف چند دقیقه با سیر نیزه و تفنگ دشمن غرق در پولاد گردید. زیرا کاسه‌برج پاسبان دروازه خونی، دروازه خونی کلید فتح بالاحصار است. اینک یک انجام خط سپاهیان شیرپور از راه کوچه «خرابات» به دامن کاسه برج رسید. و بالاحصار از دو جناح در میان حملات سپاهیان افغان قرار گرفت: از پل مستان و از دامن کاسه‌برج.

روز به نیمه رسید. سپهدار دشمن از کنگره کاسه‌برج فرمان آتش داد، از این سو نیز آواز تفنگ با غریو تکبیر در آمیخت. دود و غبار، فضا را پوشید. بوی خون و باروت از هر سو برخاست.

گل‌چهره از جایی که نشسته است، می‌تواند کاسه برج را به خوبی مورد دقت قرار دهد. رزمنده‌گان خشمگین افغان یک‌باره‌گی به پای کاسه‌برج هجوم بردند.

چی هجوم خونین و خطرناکی؟ از دیوارهای کاسه برج و از پناه هر سنگ باران مرگ می‌بارد. جوانان سینه‌مال از کوه بالا می‌روند. کشته بر کشته می‌غلتد. فریاد تکبیر لحظه به لحظه اوج می‌گیرد. دشمن ستیزنده و خسته‌گی‌ناپذیر تا پای جان دفاع می‌کند. زیرا کاسه‌برج پاسبان دروازه خونی و دروازه خونی کلید فتح بالاحصار است. افسر رشید دشمن فرمان می‌دهد که مشت مشت طلای مسکوک در میان جنگ جویان مسلمان بریزند. وی غافل است که دیگر چشم غازیان را خون گرفته، غافل است که این گلوله تفنگ و مسکوک طلا، یک حکم دارد: گلوله‌یی که سینه را سوراخ کند، بهتر است از مشت گوهری که در کیسه غازی راه یابد.

گل‌چهره دید که جمعی سپیدجامه به مهاجمان پیوستند آن‌ها اهل مسجد و مدرسه بودند که کفن پوشیده تنها با شمشیرهای برهنه به پیکار پرداخته‌اند. این سیه جامه‌گان کیستند که با سفیدکفنان، ضمیمه شدند، این‌ها زنان و دختران شهر کابل‌اند. علما اعلان نمودند که غازیان روزه خود را قبل از غروب افطار نمایند که جهاد در این وقت مقدم بر همه فریضه‌هاست...

سنت پیغمبران چنین بوده است.

عقاب

جوانی میان باران گلوله و تگرگ مرگ مانند عقابی از خیل عقابان جدا شد، ناگهان از سنگی به سنگی جسته خود را به پایان رسانید، بعد از چند لحظه مشکی پر از آب بر دوش گرفته به سوی کاسه برج به پرواز درآمد و به حلق تشنه‌گانی‌که در سوزش زخم و گرمای آفتاب از پا درافتاده بودند، جرعه آب می‌رساند.

آفتاب به زردی گرایید، جنگ خونین به پیروزی مسلمانان پایان یافت، کاسه برج فتح شد. سپاه منظم بیگانه یک سره محو گردید.

فرمانده بزرگ دشمن «کیو ناری» که جنگ را اداره می‌نمود، نخواست تسلیم غازیان شود. بالاحصار را به وسیلهٔ مخزن باروت و ذخایر حربی آتش زد. خود و همراهانش در میان خاکستر و دود کاخ‌ها برای ابد در سنگر مرگ خفتند.

غازیان پس از ادای نماز شام، اسلحه بازماندهٔ دشمن را به غنیمت گرفتند و اجساد خودآلود شهدا را بر فراز سنگ‌ها زیر شاخه‌های ارغوان گذاشتند تا فردا در قبرستان «شهدای صالحین» به آغوش مادر خاک بسپارند.

جوانی که با همه شهامت و فداکاری در میان آتش اسلحه دشمن به مجروحان آب رسانده از مرگ نجات داده بود از جانب مجاهدان به اتفاق آرا به «سقای شهیدان» ملقب گردید.

چه لقبی زیبا و جاودانی!

سپاه فاتح به شهر بازگشته، مجروحان خود و بیگانه را بردند تا پرستاری نمایند. در این شب مردم شهر دسته دسته افراد فاتح سپاه را به خانه‌های خود مهمان نمودند. سقای شهیدان با رفقایش به سهم گل‌چهره رسید.

در خم و پیچ کوچه‌های کابل مشعل‌ها افروخته بود. برج‌های قلعه دختر شاه در تاریکی فرو رفته بود معلوم شد شهزاده خانم هنوز از

شیرپور برنگشته است.

اما گل‌چهره در آن چاشت‌گاه سوزان، که آتش جنگ را در کاسه برج مشتعل دیده طاقت نیاورده دروازه قلعه را قفل زده و خود با دیگر کنیزان قلعه به صف غازیان پیوسته است. دروازه آهنین قلعه گشوده شد. کنیزان و غلامان دخترشاه که از معرکه کاسه برج بازگشته بودند به هدایت گل‌چهره از سقای شهیدان و دیگر مهمانان پذیرایی کردند.

حجاب از روی آن‌ها در سنگر برداشته شده بود.

گل‌چهره هنوز که پاسی از شب گذشته بود، روزه داشت و از چند قطره آب که در مشک سقای شهیدان باقی مانده بود، روزه خود را گشود. آن را از شربت قند آمیخته با گلاب و یخ که در سفره افطار دختر شاه می‌نوشید، گواراتر یافت و روح‌نوازتر.

خیمه‌گاه گندمک[1]

سپاه مجهز و قهار بریتانیای عظما از سه جهت به انتقام کشتار اخیر، هجوم آورده و چندی قبل پایتخت را فتح نموده است. بالاحصار به خون‌خواهی (کیو ناری) ویران شده است. شهر ماتم دار است، پیشوایان ملی مردم را به جهاد مقدس دعوت داده در شهرها و روستاها گرد آمده در صدد حمله دسته‌جمعی بر دشمن و در پی نجات وطنند.

کابل به شکل کشتن‌گاه مجاهدان درآمده کوچه‌ها و بازارها به خون شهدا رنگین است، نزدیکان شاه بیمار و بخت برگشته، وی را بر آن داشته‌اند که به دشمن تسلیم شده عازم هندوستان گردد.

اینک یک قطعه از سپاهیان انگلیس، شاه و نزدیکانش را محترمانه به هندوستان می‌برند. امشب سرا پردهٔ شاه، در میان کشت‌زارهای سرسبز شالی و گندم در گندمک نصب گردیده تفنگ‌داران دشمن در اطراف خیمه‌گاه پاسبانی می‌کنند.

پاسی از شب گذشت، گرما در کمال شدت است، گاه گاه شب‌باد، سرد و گوارا از قلعه‌های برف پوش سپین غر هوا را قابل تنفس می‌نماید.

درین قافله مختصر دو خیمه بزرگ‌تر به نظر می‌آید. بر فراز یکی عَلم بزرگ و بلند سپاه فاتح در اهتزاز است و بر فراز آن خیمه دیگر بیرقی کوتاه و نیمه افراشته. آن خیمه از فرمانده قطعه عسکری دشمن است. و این خیمه پادشان واژگون‌بخت افغانستان.

خیمه‌های کوچک و متعدد و راه دور خیمه‌های بزرگ صف زده‌اند.

شاه، اسیر است، پاسبان نظامی و نزدیکانش وظیفه دارند که از وی مراقبت نمایند. مبادا برای نجات شاه غازیان افغان، شب‌خون زنند و شاه نیز تن در دهد، دیدهٔ ستاره‌گان از آسمان شسته و لاجوردی بر این منظر رقت‌انگیز نظاره می‌کند، نور افگن‌های بزرگ با شعاع زننده که

[1] – گندمک، دهکده‌یی‌ست بر سر راه جلال‌آباد که معاهدهٔ ننگین مشهور به «معاهده گندمک» در آن‌جا عقد شده است.

چشم را خیره می‌کند بر پایه‌های بلند آویخته است. درختان سرو با قامت‌های افراشته و انبوه برگ از دور به سان مبارزان پولادپوش به پا ایستاده و به حال آماده باش می‌باشند. سواران نیزه‌دار دشمن و یال آن‌ها را بریده‌اند بر اسپان بلند لاغر که دم کشیک می‌دهند، جامه اسپ‌ها غالباً کمیت و کهار یا مشکی شب‌رنگ است، دشمن می‌ترسد مبادا رنگ سپید در تاریکی شب هدف گلوله غازیان گردد.

لباس سواران مانند هیکل‌های‌شان یک رنگ است، چنان است که از سنگ سیاه و خیره تراش یافته‌اند، چشم‌شان در اعماق ظلمت وقف جست‌وجوی دشمن است، ترس شب‌خون رزمنده‌گان افغان غرور فتح را در نهاد آن‌ها شکسته است. چرا می‌ترسند؟ آن‌ها، شاه را اسیر نموده و اینک با خود می‌برند، درباریان نیز در برابر خدعه و پول، گردن نهاده‌اند. مبارزانی که تسلیم نشده بودند، کشته شده‌اند.

بالاحصار به تلی از خاک و خاکستر تبدیل شده است، شیرپور بعد از این، مرکز قدرت بلامنازع بریتانیای عظماست، نه جایگاه قیادت فرماندهان افغان.

تنها یک انگیزه است که مایهٔ هراس دشمن گردیده و آن این است که:

آن‌ها درک نموده‌اند که مردم این سرزمین در پیکار دین و رستاخیز آزادی، به شاه و حکومت مرکزی اتکا نمی‌کنند.

بلکه مرد و زن، خورد و بزرگ، کشاورز و کارگر، باسواد و بی‌سواد همه و همه درین هنگامه‌ها هم فرمان‌ده‌اند و هم فرمان‌پذیر، هم سالار سپاهند و هم سرباز هم شاهند و هم رعیت.

در چنین روز برخی که در نگاه آتشین گدای گوشه‌گزین شعله می‌زند، تابنده‌تر از جواهری‌ست که در قبضه شمشیر شهریاران می‌درخشد.

در گندمک، دل شب است، شاه اسیر و بیمار در خیمه خلوت خود بر کرسی نشسته، به سرنوشت هول‌انگیز و مبهم خود نگاه می‌کند. نگران و ماتم زده است، تاجش نگون شده، کشورش با اشک و خون

غوطه خورده، وزیران و نزدیکانش، بازیچهٔ دست دشمن گردیده و یک‌سره خود را باخته‌اند.

نمی‌داند زیر این بار گران مسوولیت که کمرش را خم نموده کجا می‌برندش؟ فرزندانش را به کی می‌سپارند؟ کدام سرزمین خوابگاه ابدیش خواهد بود؟

برای هیچ یک ازین پرسش‌ها پاسخی موجود نیست.

ناگهان پرده خیمه یک سو زده شد.

تنی چند از درباریان با قباهای ابریشمین و شمشیرهای مرصع که از کمربندهای گوهرنشان آویخته بودند، در حالی‌که از شال‌های نفیس کشمیر دستارهای محرابی بسته و ریش‌های انبوه خود را شانه زده بودند سر تعظیم در برابر شاه فرود آوردند.

در چشم هر یک فروغ فتنه و شادمانی می‌تابید و به آینده درخشانی که به آن‌ها وعده داده شده بود، امیدوار بودند.

نخستین صدا سکوت خیمه چنین درهم شکست:

«حضرت جهان پناهی!

ما نمک پرورده‌گان جان نثار، با عذر و اصرار، صاحبان دولت انگلیس را متقاعد کردیم که حضرت جهان پناهی را از اسارت رها کنند و به سرزمینی مقیم گردانند که هرگونه ناز و نعمت آسایش و رفاه حتی شکار شیر، فیلان سواری جنگل‌های انبوه، قصرهای مجلل باغ‌های پر از گل و شب‌های سحرانگیز آن، افسانهٔ جهان است».

دومین صدا:

«اعلی‌حضرتا! بارها می‌فرمودید:

بهشت آن‌جاست که کازاری نباشد.

ما حق نمک خواره‌کی را به جا آوردیم.

حضرت امیر ما، از تشویش مردم یاغی و سرکش افغانستان و از مسوولیت سنگین این کشتارهای بی‌امان در افراد سپاه صاحبان برکنار خواهند بود.

دیگر هوای سرد برف باری کابل و کشمکش پردردسر پادشاهی خاطر اقدس را رنجه نخواهد کرد...»

شاه برابر این کلمات، خاموش و به سقف خیمه نگران است با دست راست به قبضه شمشیرش بازی می‌کند، شمشیری که دیگر تا آخر عمر از نیام بیرون نشد. درباریان مبهوت مانده، گوش به پاسخ امیرند. بار دیگر پرده خیمه یک‌سو زده شد، سه مرد نظامی بدون اجازه داخل شدند، نزدیکان شاه به پاخاسته، سر تعظیم فرود آوردند. لمحات زمان به خاموشی می‌گذرند، شاه در دل هر لمحه، بدبختی‌هایی را می‌خواند که در آینده متوجه اوست. مرد اولین که رتبه عالی‌تر دارد بر فرق کلاه چرمین لبه دارش پیکان زرین است، ایستاده شمشیر باریک و بدون پیرایه از کمر ساده‌اش آویخته لباس نظامی ساده در بر دارد و موزه‌های سیاه براق به پا، زنجیر برنجی به پهنای دو انگشت، زنخش را تنگ فشرده و به حلقهٔ کلاهش پیوسته است. ستاره‌های دوش و یخن، علامهٔ فرماندهی وی است، چشمان کوچکش به کبودی چشم گربه و تیزی نگاه گرگ، بیانگر مکر و قساوتش می‌باشد.

افسر چهل و پنج ساله در کمال غرور به امیر دست داده روبه‌روی وی، بر کرسی نشست، شاه، خسته و بیمار، آرام و مغموم به کرسی تکیه داده بود.

افسر انگلیس گفت:

«علیاحضرت ملکه، فرمانده دریاها و کشورها به من افتخار بخشیده است تا پیام شاهانه را به شما که امیر محمدیعقوب پسر امیر شیرعلی خان پادشاه مخلوع افغانستان می‌باشید ابلاغ دارم.

علیا حضرت ملکه اراده فرموده‌اند که ازین پس شما را آزاد بگذاریم که در یکی از شهرهای هندوستان در سایه حمایت امپراتوری بریتانیای عظما، آسوده به سر برید.

در انتقام خون‌هایی که مردم شما ریخته و سربازان مبارز ما را به

خاک و خون کشیده‌اند، شما را بیگناه می‌دانیم و تعهد می‌کنیم که زنان و فرزندان شما و هر که از همراهان‌تان را که بخواهید، به شما برسانیم.

این بخشایش علیاحضرت ملکه معظمه، به شرطی شامل حال شما خواهد شد که درین عهدنامه امضا کنید، مواد آن، به موافقت درباریان و نزدیکان خیرخواه شما، کتابت شده است...»

مترجم، کلمات وی را شمرده شمرده ترجمه نمود و آن‌گاه موافقت نامه را که زیر شعار رسمی دولت بریتانیا در دو نسخه انگلیسی و فارسی نگارش یافته بود، به امیر تقدیم نمود.

شاه در پرتو چراغی که روی میز قرار داشت، آن را مطالعه کرد.

در حالی که دست‌هایش از خشم می‌لرزیدند، با صدای لرزان گفت: «چی حق دارید آزادی وطنم را سلب کنید و مرا به اسارت ببرید! چگونه روا می‌دارید این عهدنامه ننگین را که مبنی بر سلب آزادی و سربلندی کشور من است، امضا کنم!»

چند برق نگاه میان سیه‌چشمان افغان و کبودچشمان دشمن مبادله گردید.

نزدیکان شاه و درباریان فریب‌گر، نزدیک شاه رفته، آهسته به عرض رساندند:

«به عقیدهٔ این غلامان جان نثار، جز این هیچ راهی موجود نیست. یا این عهدنامه را امضا فرمایید، یا همه شهزاده‌گان و همه خانواده‌ها یک‌سره کشته خواهند شد.»

امیر با دست لرزان بند شمشیرش را که با آن بازی می‌کرد، گذاشت و آن عهدنامه ننگین را امضا نمود، نزدیکانش به شادمانی شهادت خود را در آن ثبت نمودند. هنوز رنگ از آن ورق سیاه خشک نشده بود که سپیده بامداد دامن لاجوردی آسمان را سپید کرد و گلبانگ خروس سحری از دهکده‌های گندمک خاموشی شب را به فراموشی سپرد.

دیگر بر فراز خیمه شاه نگون بخت، آن بیرق شکسته نیز دیده نشد.

دختر میر بامیان

از روزگار کودکی و خانه پدر چیزی که به یاد گل‌چهره مانده، آغـوش گرم و مهربار مادر است.

به یادش می‌آمد که چگونه آغوش مادر را پناه خود، بهشت خـود و همه چیز خود می‌دانست. به یادش می‌آید که در غریو رعد، در دهشت زلزله، در غوغای برف‌کوچ، در غرش سیل چگونه مادر! مادرگویـان در دامـان وی پنـاه مـی‌بـرد. هـیچ حصـاری را اسـتوارتـر از دامـن مـادر نمی‌دانست. هر حادثه بزرگ را در پناه آن حصار متین، خورد و نـاچیز می‌شمرد. به یاد می‌آورد که چگونه مادر تا دل‌های شـب بـر بـالین وی می‌نشست و آهسته آهسته زمزمه می‌کرد:

مهرت از دل بدر موشه نموشه
شب هجرت سحر موشه نموشه
از همان خنده‌های قندینت
لب من پر شکر موشه نموشه

گل‌چهره خیال می‌کرد هنوز جای بوسه‌های مادر بـر سـر و روی او گرم است. به یاد داشت که مادرش افسانه دو بت بـزرگ بامیـان را بـه چی زیبایی روایت می‌کرد و می‌گفت:

نام آن بت بزرگ (سلسـال) نـام آن بـت کوچـک (شـه‌مامـه) بـود. سلسال پسر جهان پهلوان بامیان بود و شه‌مامه دختر میر بند امیر.

سلسال در نیرومندی و دلیری و همه آداب و فنـون پهلـوانی، همتـا نداشت. نام شه‌مامه در زیبایی و دلیری به سر زبان‌ها بود.

روزی از روزها چشم سلسال بر شه‌مامه افتاد. نه به یک‌دل، بـل بـه هزار دل عاشق و شیدای وی گردید. شـه‌مامـه را نیـز آوازه پهلـوانی و نیرومندی و شهامت سلسال مفتون خود نمود.

آوازه دل‌داده‌گی سلسال به شه‌مامه در سر تا سر بامیـان و بنـد امیـر

گسترده شد، میر بند امیر هر چه در قدرت داشت، انجام داد تا خواستگاری‌های مکرر پسر جهان پهلوان بامیان را به تأخیر افگند.

سرانجام شرایط خود را چنین شرح داد:

باید میر بند امیر بر دریا بند نهد تا دیگر آب‌خیزی در زراعت مردم تخریب وارد نکند و آب دریا ذخیره گردد تا مردم از خشک سالی در امان باشند.

پلنگان وحشی که موجب آزار مردمند، از پا درآورده شوند.

آن اژدهای دو سر که چهل دختر بیگناه را با نفس آتشینش هلاک نموده صید شود. بعد از انجام این شرایط سلسال به شه‌مامه دست خواهد یافت.

سلسال سه سال با سیل‌های خروشان پنجه داد. پلنگان ستیزنده را از پا درآورده اژدهای دو سر را با شمشیری که از فولاد آب داده دره آهنگران، درست شده بود، دو نیمه کرد و امر داد تا از پوست آن، راه قصر شه‌مامه را در روز عروسی فرش نمایند. منطقه بند امیر و بامیان از برکت تلاش‌های خسته‌گی‌ناپذیر وی بهشت جهان گردید.

مرد و زن در انتظار روزی به سر می‌بردند که جشن عروسی برپا گردد و در آن روز کوه و دره و شهر و بازار را تزیین کنند و در شادمانی عروس و داماد شریک شوند.

دامادی که در شجاعت و نیکوکاری و عروسی که در زیبایی و حسن اخلاق محبوب همه‌گانند، باید مردم در جشن آن‌ها انباز گردند.

پیشوایان قوم در بامیان و بند امیر پیشنهاد کردند که مردم بند امیر به افتخار داماد و مردم بامیان به افتخار عروس دو یادگار تعمیر نمایند.

پیشنهاد به موافقت عامه پذیرفته شد، به این ترتیب که دو رواق بزرگ در دل کوه بتراشند و در بامداد جشن عروسی داماد در رواقی که همشریان عروس تعمیر نموده‌اند و عروس در رواقی که همشریان داماد بنیاد نهاده‌اند، بایستند. زنان و مردان بند امیر و بامیان در برابر آن‌ها صف کشیده مبارک‌باد گویند.

روز نوروز برای این جشن فرخنده اختصاص یافت.

نوروز در طلیعه بهار فرا رسید.

بامداد پگاه عروس و داماد با جامه‌های فاخر هر یک در رواق خود جابه‌جا شدند و نسیم صبح‌گاهی می‌وزید. شاخه‌های بادام و زردآلو، شکوفه بار آورده بود. با خنده خورشیدی صدای مستانهٔ کبک از سر هر سنگ، گوش دل را نوازش می‌داد، جست و خیز ماهیان خال‌دار که خال‌های آن‌ها چون دانه‌های یاقوت در امواج نقره‌فام رودخانه می‌درخشید از دور نظربایی داشت.

آهوان مارخوار با شاخ‌های تاب خورده بلند و غزالان مست با شاخ‌های کوچک و هلالی ازین تیغه به آن تیغه می‌جهیدند.

در سینه کوهسار به سان پارچه ابریشمین زیبا سه خط رسم شده بود.

در قله‌های برف‌پوش خطی به سپیدی و روشنایی صبح‌دم، در کمرهای پر جنگل، خطی به سبزی و شکسته‌گی زمرد و در دامنه‌های چمن لاله به سرخی شفق.

گویی کاینات یک‌سره جان گرفته از دل هر سنگی و از زبان هر برگ گل و خاری زمزمه زنده‌گی شنیده می‌شود.

هر ذرهٔ خاک و هر قطرهٔ آب، با مشک و شراب در آمیخته است.

بر روی رواق سلسال، پرده‌یی از ابریشم گلنار و بر روی رواق شه‌مامه، پرده‌یی از حریر سبز آویخته بودند، قرار بر آن بود که به مجرد طلوع آفتاب، پرده‌ها را یک‌سو زنند تا جهان پهلوان نیرومند بامیان و دوشیزه زیبای بند امیر ناگهان در نظرها نمایان گردند، تا آواز شادمانی مردم با صدای خنده کبک و سرود مستانهٔ امواج دریا از آن استقبال کنند، تا روشنایی و گرمی آفتاب صبحگاهی فریاد مبارک‌باد مردم را بدرقه نماید. پرده‌ها یک‌سو زده شد، هزاران دل که در انتظار می‌تپیدند و هزاران چشم که برق اشتیاق در آن‌ها می‌تابید، یک باره در سکوت و حیرت فرو رفتند...

سکوت مرگ آفرین و حیرت دهشت‌انگیز.

آری هر دو دل‌داده، سنگ شده بودند.

سنگ سنگ، سنگ‌های خاموش، سرد، بی‌جان. مردم از هراس و دهشت در برابر آن دو بت سنگین بی‌اختیار به سجده افتادند. از آن پس بامیان معبد عشق شد. مردم تصمیم گرفتند که پس ازین هر هفته یک شب به یاد آن دو دل‌داده ناکام با آواز گریه کنند.

گل‌چهره از زبان مادرش می‌گفت:

این است رمز معبد عشق و شهر غلغله.

گل‌چهره از پسران و دختران همبازیش همیشه با اشک و آه یاد می‌کرد.

در عالم خیال صدای سم اسپ کبود کوه‌پیمای پدر احساسات خفیه‌اش را بیدار می‌نمود.

خصوصاً به یاد روزهایی که پدر، او را در قفایش بر اسپ می‌نشانید و به گلگشت دره و دریا، با خود می‌برد... و از دیگر فرزندانش نازدانه‌تر بود، هنوز بر خود می‌بالید، زار زار می‌گریست.

پیمان برادری

سقای شهیدان و همراهانش در آن شام هفدهم رمضان که از معرکه خونین کاسه‌برج بازگشتند، در قلعه دختر شاه در حجره‌یی که گل‌چهره نموده بود، خسته و خون‌آلود، اما با روح، مطمین و قلب آرام خوابیدند.

با صدای کوبیدن نقارهٔ سحری، به سوی بالاحصار و کاسه‌برج شتافتند.

اجساد کشته‌گان با پیکرهای خونین بدون غسل و کفن به خاک نهاده شد، یک سیمای مشخص از امیری، وزیری، بازرگانی در آن میان نبود، همه برهنه‌پایان بودند و بینوایان. زیر هر سنگی، در سینه هر سنگری، در پای هر دیواری، در سایه هر ارغوانی، آرامگاه شهیدان گردید. مادران بر تربت فرزندان جوان فاتحه خواندند و مردان مدفن زنان را گلپوش نمودند.

از مزار شاه شهید تا قبر «لعل جبه بلند کمان» و از قبرستان خواجه روشنایی تا خواجه صفا به خوابگاه شهدا تبدیل یافت.

هنوز از بالاحصار و کاخ‌های ویرانش دود بر هوا بود، هنوز بوی باروت و رایحه خون از هوا استشمام می‌شد، مجاهدان بر آن شدند که زخمی‌های سپاه دشمن را تیمار نمایند، اسیران را جایگاه آسوده معین کنند، جز تنی چند که به سپاه دشمن پیوسته و به وطن خیانت کرده بودند در روبه روی دیوار سهمگین بالاحصار تیرباران شده بودند، اجسادشان را به خندق عمیق بالاحصار غرق نمودند.

از شیرپور شاه و از نزدیکان و وزرای متجملش خبری نبود.

شام فرا رسید، اختران بر آسمان هویدا شدند ماه درخشید و طبقات نور بر تربت شهیدان، نثار شد، شهریان نیز هر یک بر بالین شهیدی شمعی افروختند دامن کوه چراغان کشته‌گان بود.

چی تفاوت‌ها که در روشنایی این چراغان و چراغان جشن ولادت یا جلوس امرا و شهزاده‌گان است؟

چراغی که بر تربت شهیدی می‌تابد، قندیل محراب خداست. آن شب هجدهم ماه رمضان بود و گلبانگ تلاوت قرآن از مساجد کابل، آهنگ دیگر داشت.

مگر کبوتران عرش فرود آمده آیات دلکش قرآن را زمزمه می‌نمایند. مگر امشب معراج شهیدان است؟ مگر گلگون‌کفنان روان‌های خویش را در پیش‌گاه الهی به ارمغان می‌برند.

گل‌چهره امشب نیز سقای شهیدان و رفقایش را به مهمانی دعوت کرده بود، در حجرهٔ مهمانان، شمعی خفیف می‌سوخت، سایه‌ها در دیوار سفید کرده هیکل هر یک را رسم می‌کرد.

مهمانان دستاری بر کمر پیچیده بودند، مگر لباس همه از کرباس بود، از لای دستار کمر دستهٔ استخوانی پیش‌قبض کوتاه و کج آن‌ها از دور دیده می‌شد سقا از دیگران با نیروتر و تناورتر به نظر می‌خورد، رفقا همه، سقای شهیدان را «بابا» می‌نامیدند، نه از شمار عمر، بل به خاطر احترام به خدمت‌گزاری او در آن روز معرکه.

مشک بابا که ارزنده‌ترین هدیه زندگی وی بود، در گوشهٔ حجره آویخته بود، تفنگ‌ها به دیوار تکیه داده شده بود.

گل‌چهره خود با دو سه کنیز دیگر، آنانی‌که در پیکار کاسه‌برج اشتراک داشتند، به خدمت مهمانان پرداختند.

بامداد پگاه، مهمانان خواستند با گل‌چهره وداع نمایند، گل‌چهره برای هر یک، دست‌مال پر از نقل بخشید.

گل‌چهره از بابا التماس نمود تا او را خواهر خویش بخواند و گفت شهامت تو در روز جنگ کاسه‌برج پیوسته نقل افسانه کنیزان این قلعه خواهد بود. از بابا خواهش کرده، گفت: ای کاش بابا گاه گاه به تیمار دل غم‌دیدهٔ ما بپردازد و درین جا بیاید که مخلوق بی‌کس، آواره و اسیریم.

بابا، با خوشی پذیرفت، پیمان رابطه خواهر و برادر با اشک گل‌چهره و کنیزان زندانی، مستحکم‌تر شد.

«شهرزاد قصه‌گو»

شب‌های کوتاه و ستاره‌بار تموز است، شاهزاده خانم در بستر اطلس سبز، روی تخت نقره‌کار بر صفه داخل قلعه دختر شاه، دراز افتاده، پرتو لرزان ماه با عطر گل‌های چمن درآمیخته، در و بام قلعه در سکوت فرو رفته است، دو کنیز آهسته آهسته کف پای شهزاده خانم را می‌مالند، آن سوی ترک صراحی کبود بلورین سرشار از شربت گلاب و قند با جام زرین، بر روی میز نهاده شده است.

گل‌چهره که امسال پنجاه خزان عمر را دیده بر بالین شهزاده نشسته و با باد بزن (پکه) پر طاووس، نسیم شبانه را بر روی و گیسوی وی به اهتزاز می‌آورد.

گل‌چهره مانند سایر کنیزان همه احساسات زنانه و آرزوهایش مرده و در میان چاردیوار قلعه مدفون شده است. دیگر بیچاره مجسمه‌یی‌ست از سنگ که هرگونه اراده و آزادی از وی سلب شده است، دیگر وی به حکم سایهٔ ولی‌نعمت خویش است، دیگر وی مانند سایر اجسام قلعه ملک مسلم و بلامنازع دیگران است.

شهزاده خانم سرش را بر بالش پر قو که قبه‌های زراندودش در فروغ ماه می‌درخشید، نهاده و منتظر است که گل‌چهره به عادت هر شب، افسانه خود را آغاز کند.

آهسته می‌گوید:

«دیگر افسانه‌های امیر حمزه، الف لیلا و چار درویش، دلم را ملول کرده است، امشب افسانه نو باید گفت.»

گل‌چهره بیمار بود و مجال شب‌زنده داری نداشت، هر قدر حافظه‌اش را کاوش نمود، افسانه دیگر نیافت، جز سرگذشت خونین خودش، با خود گفت: چی می‌شود اگر شهزاده بداند که من از خود و سرگذشت خود سخن می‌رانم، سرنوشت ما، در نگاه آن‌ها همه در حکم افسانه است. افسانه خود را چنین آغاز کرد:

«بود، نبود، جز خدا کسی نیست و نبوده و نخواهد بود.

در دامنه کهساری بلند و هولناک جنگل‌پوش و برف‌اندود، دهکده کوچکی بود و در آن دهکده قلعه‌یی مانند این قلعه دختر شاه با دیوارهای بلند و چار برج استوار... آن قلعه از مردی بود مال‌دار و کشاورز که گله اسپ و گوسفندش به فراوانی شهرت داشت، مردم احترامش می‌کردند و مانند پدر قبیله دوستش داشتند، دختری داشت زیبا که از دیگر فرزندانش محبوب‌تر بود، هیچ‌گاه از پدر جدا نمی‌شد. پدرش، هر جایی که می‌رفت او را با خود می‌برد، در کشت‌زارها، در شکار آهو و کبک و در صید ماهی، همیشه پدر او را با خود، بر اسپ می‌نشانید و به آخند دهکده توصیه و تأکید می‌کرد که او را خواندن و نوشتن بیاموزد، مادر نیز بیش‌تر از دیگر اولادش به وی محبت می‌ورزید، هر صبح، دعاهای مخصوص می‌خواند و بر روی وی می‌دمید و در برابرش اسپند دود می‌کرد تا از چشم زخم محفوظ ماند. در گردن دختر پیوسته تعویذها با پوش چرم سیاه و ناخن شیر و یک مسکوک نقره منقوش به نام خدا آویخته می‌بود.

در گرمای تموز، در کنار رودخانه سرد و خروشان و در زیر سایه گوارای مجنون بید و چنار به سر می‌برد و شب‌ها در پشت بام در کنار پدر و مادر می‌خوابید و با ستاره‌گان از دور بازی می‌کرد.

روزهای سرد زمستان در کنار پنجره برج که مشرف بر کشت‌زارها بود، زیر لحاظ صندلی می‌درآمد و به نظاره برف می‌پرداخت. در فصل سرما از تماشای شاخه‌های پر برف درختان چنان حظ بر می‌داشت که در بهار از دیدن شاخه‌های پرشکوفه.

پدرش را مردم (میر بامیان) لقب داده بودند و این دخترش گل سر سبد بامیان بود، اندک اندک دختر بزرگ‌تر و زیباتر می‌شد، دیگر پدر وی را در شکارگاه با خود نمی‌برد. در یکی از روزهای بهار، «میر» به شکار رفت. شام فرارسید، سایه کوه بر دهکده گسترده شد، برج‌های قلعه در تاریکی فرو رفت، ولی هنوز میر برنگشته بود.

دختر میر سراسیمه اندک دور از قلعه نگران آمدن پدر بود وحشت زده بر اطراف می‌نگریست، دلش سخت می‌زد، آواز ضربات قلبش را می‌شیند.

هر لحظه خیال می‌کرد چیزی وی را دنبال می‌کند، به هر سو می‌نگریست، اما چیزی به نظرش نمی‌خورد، می‌خواست به قلعه باز گردد و مادر را از ماجرای نیامدن پدر، آگاه نماید... هنگامی‌که جهت خود را به سوی قلعه تبدیل کرد، ناگهان دو دست قوی با شتاب وی را چون انبر فولاد به سوی خود کشید، چشم و دهانش را با دست‌مال سیاهی به سختی بست و با یک حرکت سریع وی را در قفای خود بر اسپ نشانید.

دختر ساده‌دل نگون‌بخت تصور کرد پدرش به عادت گذشته خواسته است با وی مطایبه کند آرام ماند و هر لحظه با انگشتان لطیفش سر و گردن او را می‌خارید و در آغوش خود می‌فشرد. دست‌مالی که چشم و دهانش را بسته بود چنان گره استوار داشت که هر چه سعی کرد باز نشد.

سوار با شتاب می‌راند و صدای به هم خوردن سم اسپش بر سنگ‌ها در دره‌ها می‌پیچید، هیچ مانعی در برابر اسپ نیرومند و سبک‌پای وی وجود نداشت.

دقایق زمان نیز شتابان می‌گذشت، دختر از تاختن اسپ و چشم و دهان بسته خود کم کم ملتفت شد که به چی سرنوشت شومی گرفتار شده است، به سرنوشت چند دختر دیگر از دور و نزدیک که از زبان مادرش شنیده بود.

تلاش‌های وی که خود را پشت اسپ بر زمین افکند، به جایی نرسید، زیرا آدم‌ربای سنگ‌دل در همان وهله اول پاهایش را نیز زیر شکم اسپ بسته بود.

سوار چون از آبادانی دور شد، دختر بیچاره را از اسپ فرود آورد دست‌مال را از چشم و دهانش برداشت... همین که چشمش به تاریکی

آشنا شد، خود را در دره تنگ و هولناک در میان دو دیوار کوه و در برابر هیکل دیوآسای مرد ناشناسی یافت که سر پوزش را پیچیده بود، موزه‌های بلندش مانند دو ستون فولاد به نظر می‌آمد، تفنگی کوتاه برشانه و قمچینی درشت در دست داشت، دختر فریاد نمود و به گریه و زاری افتاد، اما کسی نبود که در آن دره خلوت دور از راه عمومی به فریاد وی رسد، آواز کریه و گرفته سوار، وی را به مرگ، تهدید نموده، گفت:

«اگر صدای تو بلند گردد ترا در تنگنای دره می‌کشم و پیکرت را به گرگان گرسنه و خون‌خوار می‌سپارم...»

دختر، خود را به پای سوار افکند و خاک و سنگ را بوسیدن گرفت. آدم‌فروش سنگ‌دل، او را با شتاب به قفای خود بر اسپ نشانید، دست‌هایش را با طناب به کمر خود و پاهایش را زیر شکم اسپ بست و با شال سیاه سر رویش را پوشانید و شتابان به راه افتاد.

دیگر دوشیزه نازپورده بی‌گناه، موجودی بودی اسیر، ناتوان دست و پا بسته و مسافر دیار نامعلوم... زار زار می‌گریست، اما مجال حرکت نداشت. مانند بره‌یی نورسیده که در چنگال گرگ درنده افتاده باشد، یا به سان چوچه کبوتری که عقاب گرسنه از آشیانش ربوده باشد.

چشمش به سختی بسته بود، جهت را نمی‌شناخت از طلوع و غروب آفتاب آگاه نمی‌گردید، چون از هیچ سو صدایی به گوشش نمی‌رسید، معلوم شد در بیراههٔ دور از آبادانی روان‌ست.

آواز یک‌نواخت سم اسپ، به سان چکش بر مغز دختر بیچاره می‌نشست.

در هر جانب تاریکی وحشت و دهشت حکم‌فرما بود، جز ترس و ناامیدی ظلمت و خسته‌گی چیزی محسوس نمی‌شد.

سوار گاه گاه در نیمه‌های شب دو سه ساعت توقف می‌نمود، اسپش را تیمار و تغذیه می‌کرد، صید مجروح خود را نیز فرود می‌آورد که بر فرش خار و خاره دمی بخوابد و لقمه نانی از گلو فرو برد، دختر بیچاره اندک مجال می‌یافت که دست و پایش را حرکت و دردهای خود

را تخفیف دهد تا چشمش به جمال آسمان و جلوه ستاره‌گان می‌افتاد، یاد آسمان کبود و شفاف بامیان مانند خنجر در قلبش فرود می‌آمد.

کجاست مادر مهربان که بر زخم‌های وی مرهم نهد و سر و رویش را بوسه‌باران نماید؟ کجاست پدر نیرومند شجاعش که از این حیوان آدم‌خوار سنگ‌دل انتقام کشد؟ کو آن مردم مهربان دهکده؟ کو آن دختران همبازی؟ کسی نمی‌دانست چند روز از این سفر شوم گذشته بود. بیچاره زرد و زار شده، تب سوزان، گرسنه‌گی، تشنه‌گی، بی‌خوابی، او را از پا در آورده بود...

قسمت سفلای بدنش را، کثرت آبله و جراحت، از احساس افگنده و دست و پایش را طناب، از حرکت، بازمانده بود، سفر بود و باز هم سفر. گاهی از خود می‌رفت و سرش را به شانهٔ دشمن تکیه می‌داد...

احساس آرامی

بعد از گذشت چندین شبانه روز چشمش ناگهان به نـور چـراغ افتـاد، اندک اندک به خود باز آمد و احساس آرامی نمود، دیـد دو سـه زن در اطرافش نشسته‌اند، خیال کرد مادرش آن جاست، فریاد برآورد.

– مادر! مادر!

چشم خود را مالید که مبادا به خواب باشد.

زنان اطراف که همه سرنوشتی شبیه سرنوشت وی داشتند، به تسلی و تیمار وی پرداختنـد. در ظـرف چنـد روز آتـش تـب فـرو نشسـت. زخم‌هایش التیام یافتند و کم کم به حالت اصلی بازگردید. اما همین که دانست فرسنگ‌ها از آشیانه مادر دور افتاده، زار زار می‌گریسـت. خـود را در حصاری یافت که دیوارهایش تا دامن آسمان رسـیده، همـه چیـز در نظرش ناشناس بود. عمارت‌های نقش و نگارش کـرده، فـرش‌هـای رنگارنگ، گل‌هـای ناآشـنا، چهـره‌هـای ناشـناس لبـاس‌هـای عجیـب، خوراک‌های متلون، القاب و کلمات ناشنیده، اندک اندک دریافت که آن جا روابطی‌ست دگرگونه، آن جـا روابـط غـلام و کنیـز بـا بـانو و آقـا حکم‌فرماست. آن‌جا فرماندهی‌ست و فرمانبری.

می‌دید آن‌جا گناه و صواب معنای دیگر دارد و جزاها نیز به ترتیـب دیگر است، آن‌جا کنیز و غلام، انسـان‌هـایی‌انـد کـه بـه شـکل آلات و اسباب جامد در آمده‌اند می‌دید آن‌جا فرزندان آدمی، بوزینه شـده، بایـد همیشه سرهای‌شان به حال تعظیم فرو باشد و در حالت ایستادن خـود را دولا دولا خم نمایند، کفش‌های دیگران را پیش پـای‌شـان بگذارنـد، همیشه گوش به فرمان دارند. گوهر چشـم را در دود و آتـش مطـبخ و بخاری از دست دهند تا پایان یافتن سفره رنگین طعـام هـر چاشـت و شام، گرسنه و دست بسته بایستند.

دشنام شنیدن و کتک خوردن و به فلک بستن، جزء زنده‌گی شمرده می‌شود.

دختر بیچاره شنیده بودکه در ادوار باستان در چنین حرم‌سراها چه جنین‌ها به زور سقط شده و چه جان‌ها تلف گردیده‌اند.

خوش‌بختانه این قلعه دختر شاه از حرم‌سراهای دیگر آسوده و مامون‌تر است.

بانوی بزرگوار

پس از چند روز آن غزال اسیر را به پیشگاه بانو بزرگ و فرمانده قلعه بار دادند. بانوی بزرگوار با گیسوان خضاب کرده بر گاوبالش ابریشم سپید، تکیه زده بود، برق انگشترهای طلا و نگین‌های قیمتی بر انگشتان حنا کرده‌اش از دور به نظر می‌خورد.

دو کنیز جوان ایستاده با چوری مگس‌پران که از دم غژ گاو پامیر درست شده بود، مگس‌هایش را می‌راندند، شال سبز آبره بر شانه‌اش افگنده بود.

دو سه غلام‌بچه جوان و کنیزان آن سوی ایوان دست بسته منتظر فرمان بودند. بانوی بزرگوار با چشمانی که از پیری تنگ و خیره شده بود، سراپای دختر را از نظر گذرانید. بیچاره دختر میر بامیان خود را چون گنه‌گاری می‌یافت که برای مجازات آورده شده باشد. از ترس می‌لرزید، دندان‌هایش به هم می‌خورد و نگاهش را بر زمین دوخته بود.

بانو پس از اندک سکوت با آواز گرفته‌اش گفت:

– به بهایی که خریده‌ام می‌ارزد. امر می‌دهم سر و تنش را شست‌وشو کنند، جامه‌اش را بدل نمایند، چون شنیده‌ام اندکی سواد دارد به آخوند توصیه کنند که در تعلیمش کوشا باشد.چون هم زیبا به نظر می‌آید و هم اصیل‌زاده، در زمزه خاصان قلعه محسوب گردد.

دختر آن‌چه را دانست، بسیار ساده بود. یعنی به جای آن‌که آدم‌ربای جهنمی خون‌خوار را جزا دهند پول داده این دختر را از وی خریده‌اند. یعنی دیگر وی کنیز است، محروم و اسیر است. یعنی علایق وی بعد ازین از جهان گسسته و باید در میان این قلعه جان دهد. یعنی دیگر از دیدار مادر و پدر مهربان و بامیان زیبا و دختران همبازی، محروم است. پس از این از نظاره دامنه‌های سرسبز و قلل برف‌پوش و از شنیدن نغمه امواج و خنده کبک حظ نخواهد برد.

یعنی پس از این اوست و این زندان آرزوهایش. اگر در بامیان

می‌مرد، در قبرستان دهکده به خاک سپرده می‌شد، مادر داغدیده‌اش هر روز می‌آمد و خاک گورش را با اشک تر می‌کرد، پدر مهربان نیز هر بهار، از گل و گیاه مشک‌آمیز نوروز، بران پیرایه می‌بست. اما زندان این قلعه قبری‌ست که جاودان در آن به فراموشی سپرده می‌شود. چون افسانه بدین جا رسید، گریه راه گلوی گل‌چهره را بست، نزدیک بود فریاد کشد، اما زود ملتفت شد که بر بالین دخترشاه نشسته و نفیر خواب ناز وی بلند است.

در کار گلاب و گل...

پاسی از شب سپری شده، کوه و بیابان، صحرا و شهرستان در برف پوشیده است، شهر کابل در سرما و سکوت فرو رفته، خم و پیچ کوچه‌ها یخ بسته، راه‌ها که از هر سو به شهر منتهی می‌شوند، مسدودند. گویی از فضا به جای برف، کافور باریده که رگ‌های زمین از جنبش بازمانده است، مردم، همه در خوابند، مگر آنان که بیمارند یا بیماردار. مگر آسوده‌گان توان‌گر که می‌توانند شب‌های دراز را با عیش و شادمانی، کوتاه نمایند. مگر شب زنده‌داران روشن‌ضمیر که با نیاز و مناجات در امید باز شدن دروازده اجابتند. مگر دو عاشق دل‌داده که شب‌های دراز را درازتر تمنا می‌کنند. مگر زندانیانی که در شب‌های شوم زندان، نقل مجلس‌شان دانه‌های زنجیر است.

اتاق خواب شهزاده بیگم را فروغ کم‌رنگ شمع‌هایی که از دو شمعدان مرصع می‌تابد، روشن نگه‌داشته است. شعله چوب‌های نیم سوخته بلوط در بخاری بزرگ دیواری بر روشنایی اتاق افزوده، گاه گاه آواز جرقه آن سکوت را اخلال می‌کند.

دود بخاری، از دهنهٔ دودکش بام به سان اژده‌های سیاهه به سوی آسمان گردن افراشته و پیچ خورده به فضای لایتناهی می‌پیوندد.

چی علت است که دانه‌های صدفی برف، پیام رحمت و برکت را به زمین می‌آورد. مقیمان کره خاکستری زمین به وسیلهٔ ستون‌های دود ارمغان سیاه خود را به آسمان عرضه می‌دارند. آری آن نشان سازش است و این نمایان‌گر سوزش. پرده ضخیم بخمل عنابی در پنجره‌های سالون قصر نمی‌گذارد روشنایی آواز بیرون رَوَد و باد سرد به داخل آید.

عطر نرگس از دو نرگس‌دان گوهر نشان نقره‌یی، بر اتاق مرمرین بخاری با نگهت سنبل گیسوان شهزاده خانم در آمیخته و هوای گرم سالون را مشک‌آگین نموده است. لحاظ بخمل گلنار با شکن‌های

موج‌دارش از فراز سندلی (کرسی) به تکیه‌های بـزرگ هـم‌رنـگ آن از چارسو پیوسته است.

دو تابلوی بزرگ در چوکات‌های زرین به دیوار، آویخته، یکی رسم چوچه گـوزن اسـت کـه در جنگـل تیـر خـورده و خـون از زخـم آن می‌تراود و مادر بـا چشـمان وحشـت زده و تـرس‌نـاک بـه سـوی آن می‌نگرد. تابلوی دومی رسم نهال بادام اسـت کـه نـو شـگوفه آورده و دختری زیبا با شاخ‌های آن بازی می‌کند.

شهزاده بیگم در لحاف سندلی تا حلق فرو رفته رخسـار دل‌فـریبش در پرتو کم رنگ چراغ اندک پریده به نظر می‌آید. چشم نیمه بـازش را به سقف دوخته منتظر افسانه است. گل‌چهره در کنار بخـاری بیـرون از سندلی نشسته که تا پایان شب هم از آتش بخاری مراقبت کند و هم از شهزاده بیگم، هم افسانه گوید و هم برای اوامـر شـهزاده بیـدار باشـد. گل‌چهره در شب‌های تموز، که شهزاده به خواب مـی‌رفـت، بـه نظـارۀ جمال ستاره‌گان مشغول می‌شد و راز و نیاز می‌گفت. اما در شـب‌هـای سرد و سنگین سرما با خاطرات خود مشغول می‌گردید بامیان محبوبش بـه یـاد او مـی‌آمـد. خیـال مـی‌کـرد هنـوز همـان عصـر روز اسـت و همسالانش به بازی مشغول‌اند.

پدرش برای دل‌خوشی وی از برف‌های انبوه شکل شیر را درآورده، هنوز گوسپندها همان جایند که بودند. اسپ نیرومندش در طویله هنوز سرگرم خوردن علوفه است. امـا آن‌چـه روح وی را شـکنجه مـی‌داد و استخوان‌هایش را در هم می‌فشرد، خـاطره آن شـب شـوم و آن گـرگ آدم‌ربای خون‌خوار بود و ذکر ساده‌گی خودش بـود کـه چـرا چنگـال خون‌آلود کثیف او را از دست‌های گرم و مهربان پدرش نشناخت.

وی نمی‌خواست به خاطراتی که چهل سال در این قلعه به سر برده بود، خود را مشغول کند. زیرا داستان‌هایی کـه از سـاکنان قلعـه شـنیده بود، همه کدورت‌آفرین و نفرت‌انگیز بودند.

بیچاره گل‌چهره در میان این خـاطرات، خـاطرات آزادی و خـاطرات

زندان قلعه شب‌های دراز زمستان را به پایان می‌رساند و به مجرد طلوع سپیده صبح آرام آرام به دهلیز می‌رفت و نماز بامداد را ادا می‌کرد.

در آن شب سرد شهزاده خانم به آیین شب‌های دیگر از گل‌چهره خواست تا افسانه خود را آغاز نماید.

گل‌چهره چنین شروع کرد:

سالی در شهر آوازه افتاد که رقاصه زیبا و شورانگیزی به نام «گلاب» از هندوستان آمده است. با ساز و آواز سحار، با حرکات دل‌فریب، ولوله در شهر کابل افگنده و شمع انجمن پیران و جوانان گردیده است. ای بسا توان‌گران شهر که شب‌ها در اشتیاق وی مجلس‌ها به پا می‌داشتند. و ای بسا سرمایه که نثار مقدم وی می‌گردید. و ای بسا صوفیان خلوت‌گزین که به یاد وی، از خانقاه به خرابات می‌شدند. و ای بسا ساکنان مدرسه که نظاره جمال وی را به قیل و قال مدرسه، ترجیح می‌نهادند.

گلاب، در موسیقی و رقص، استاد هنرمند بود هم شیوا می‌خواند، هم ماهرانه می‌رقصید و هم دل‌کش می‌نواخت. هر شکن مواج دامنش با احساسات بیننده‌گان بازی می‌کرد. و هر صدایی که از پرده در می‌آورد، دام پری شکار به روی هوا می‌گسترد.

با هر نگاه، جان می‌ستانید و جان می‌بخشید. خلاصه تمثالی بود که وی را از نغمه و ناز و از شور مستی تراشیده بودند.

در آن هنگام میان بازرگانان کابل، جوانی به نام «گل» در ثروت و هوس‌بازی نظیر نداشت، از جمال صورت و کمال معنی بهره‌اندوز بود. کاخ‌هایش در تجمل و شوکت و باغ‌هایش در خرمی و شادابی شهره شهر بود. پدرش خواجه توان‌گری بود که یکی دو سال پیش رخت از جهان بسته، ثروت فراوان خود را به گل باز گذاشته بود. «گل» در دام عشوه «گلاب» گرفتار گردید و هر چه داشت در راه عشق وی نثار نمود. کاخ، گلستان و کشت‌زار، سرمایه و دوکان وقف عشرت شبانه گلاب شد. اندک اندک گلاب نیز، به جوانی و جوان‌مردی گل، دل داد،

حدیث گل و گلاب افسانه شهر شد. دیگر آن رامش‌گر شهر آشـوب از مجالس عمومی پا گرفت و از رقص دست برداشت. از آلات موسـیقی تنها به تنبور اکتفا کرد. هـر قـدر دوسـتان و نزدیکـان، گـل را ملامـت نمودند که دست از دامن گلاب بر دارد سود نبخشید. هـر چـه گفتنـد: آبروی خانواده پدر بزرگوارش بر سر این کار به خاک می‌ریـزد، قبـول نکرد. هر چند دوشیزه‌گان عفیـف، ثـروت‌منـد و زیبـا خـود را بـه وی عرضه داشتند، باز هم مرغ گل یک لنگ داشت. گل روزها بر در سرای گلاب می‌نشست و شب‌ها به یاد وی اشک می‌ریخت. سرانجام گـلاب راضی شد که به عقد ازدواج گل در آید.

مراسم نامزدی پایان یافت و قرار بر آن شد که پـس از یـک مـاه در شب ۲۱ رمضان آیین نکاح به جا آورده شود.

گل در آتش اشتیاق می‌سوخت، باقیماندهٔ میراث پدر را فروخـت و به گلاب تسلیم کرد تا به ذوق خودش جواهر قیمتی خریداری نماید.

جوانانی که دل‌داده مجالس گلاب بودند، به مظلومیت گل رحمـت آوردند و آرام نشستند، شب زفاف نزدیک‌تر می‌شد و آتش عشق تیزتر می‌گردید.

ناگهان قضیه وارونه شد بازیگر روزگار بازی دیگر آغاز کرد. یکـی از شهزاده‌گان که مدت‌ها مفتون آوازه جمـال و زیبـایی گـلاب بـود و شکوه سلطنت اجازه نمی‌داد که به وی نزدیک شود، همـین کـه شـنید انجمن آرای شهر حجله گزین شده، دست از رقص و لـب از نـوا بـاز گرفته است. به‌نام این که گلاب آداب موسیقی را بـه پـرده‌گیـان حـرم بیاموزد و دیگر بـازار فتنـه از شـهر، کـاملاً برچیـده شـود، شـبانگاهی مخفیانه دربانان و سواران سلطنتی را فرسـتاد و آن مخلـوق بـی‌کـس و مسافر را با همه داراییش به حرم‌سرای شاهی انتقال داد.

گل از وقوع این حادثه دیوانه‌وار سر به کوه و بیابان نهاد. جاسوسان شهزاده وی را از شهر بیرون کردند تا مبادا مردم به وی رحمت آرنـد و نام شهزاده به بدی شهرت یابد. گـل بـا گریبـان دریـده و پـای برهنـه

شب‌ها برگرد گورستان‌ها می‌گشت و آن آهنگ‌ها را که از گلاب آموخته بود، با آواز بلند می‌خواند و اشک می‌ریخت. روزی یکی از یاران وفادار عهد جوانی به تفقد وی پرداخت. گل دست به دامن او زد و خواهش‌ها نمود که یک‌بار وی را به در سرای سلطنت، رهنمونی کند. یار وفادار داعیه وی را اجابت کرد.

صباح یک روز بهار که نسیم نوروزی می‌وزید، هوا مشک‌آگین و زمین از گل لاله رنگین بود، لباس و سر و صورتش را اصلاح نموده، او را نزدیک دروازه حرم رسانید، دربانان با ردای سیاه و عصای بلند در برابر دروازهٔ آهنین، کشیک می‌دادند. آن‌سو ترک سربازان قطعه سلطنتی مسلح صف بسته ایستاده بودند.

تا چشم گل بر دیوارهای بلند حصار سلطنت و دروازه پولادین آن افتاد، با خود گفت: این است قفسی که گلاب محبوب را در آن افگنده‌اند آن‌گاه از خود رفت به خاک افتاد.

پاسبانان پنداشتند ستمی به وی رسیده و می‌خواهد به شهزاده عرض نماید. به وی رحمت آوردند. در این هنگام گذر آخند ریش‌سفید خداشناس حرم سرا بدان‌جا افتاد، دلش به حال «گل» سوخت، از دربانان خواهش کرد که او را به حجره‌اش برسانند.

آخند که فرزندان شهزاده را درس می‌داد، آهسته آهسته گل را به حال اصلیش باز گردانید و به پرسیدن، آغاز نمود.

گل که سیمای نورانی و آن همه مهربانی را از آخند مشاهده کرد ماجرای خود را با وی در میان نهاد و در آخر از آخند تمنا نمود که سلام او را به گلاب برساند.

آخند را از ترس دهشت گرفت و گفت:

گلاب در زمره پرده‌نشینان حرم در آمده است، بردن سلام به مرگ تو و به مرگ من، تمام می‌شود. گل به گریه افتاد و سر به قدم آخند نهاد و زار زار گریست.

بر سر تاق، دیوان حافظ و کتب درسی اطفال نهاده شده بود.

آخند چون هیچ چاره نداشت، گفت: بیا از دیوان حافظ شیراز تفال کن، هر چه پاسخ آمد، چنان خواهد شد.

گل که از کودکی به فال حافظ، عقیده داشت، فاتحه خواند و دیوان را گشود، از قضا این بیت در اول صفحه بود:

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری، و آن پرده‌نشین باشد

آه از نهاد گل برآمد و پس از دو سه سرفه خونین جان به جان آفرین سپرد، تا آخند متوجه گردید، گل به دیوار تکیه زده، به خواب ابدی فرو رفته بود.

چاشت‌گاه آن روز دو تابوت را از قصر سلطنت به دوش کشیدند و در سایه ارغوان‌ها در قبرستان شهدا در خواجه صفا به خاک سپردند. زیرا گلاب نیز در آن روز در داخل حرم‌سرا در اثر سکتهٔ قلبی درگذشته بود.

گل‌چهره چون افسانه را بدین جا رسانید، ملتفت شد که شهزاده خانم به خواب ناز رفته، آیندهٔ روشن خود را در ضمن رویاهای شیرین مشاهده می‌کند.

سبد انگور

چندین بهار جایش را به خزان و برگ‌ریزان سپرد، روزها و شب‌ها در چین و شکن کتاب بزرگ زمان ناپدید گردید. ولی بابا، سقای شهیدان پیمان برادرخوانده‌گی را به گل‌چهره نگسست. هر سال در فصل تیرماه که تابش ستارهٔ میزان، خوشه‌های انگور را شیرین می‌کرد، از گل‌چهره خبر می‌گرفت، بالای دو کجاوه انگور، که هر هفته بر پشت خر فرمان‌برش برای فروش به کابل می‌آورد، سبدی پر از انگور به‌نام گل‌چهره می‌نهاد.

بابا، با همراهانش هر یک خر خود را از انگور بار نموده شام، به راه می‌افتادند و نماز بامداد، به کابل می‌رسیدند. در موسم انگور، هوا معتدل، آب‌ها روشن و شب‌ها ستاره‌ریز است. شب‌گردی آن هم در شب‌های فراخ و خاموش دشت قلعه حاجی سخت دل‌انگیز و گوارا بود.

صدای زنگوله خوش آهنگ خر رنج بی‌خوابی را بر راهرو سبک می‌گردانید، بابا که در فصل زمستان با همراهان خود از همین راه به کابل چوب می‌رساند و از بیم گرگ و شمال‌های طوفانی، رنج می‌کشید، در ماه میزان بیابان آرام را بدون دردسر طی می‌کرد. جوانان انگورفروش در دل بیابان و جلوه اختران سرود انگور را، با آواز می‌خواندند، صدای یک‌نواخت آن‌ها با طنین زنگوله، دستگاهی از موسیقی طبیعی در صحرا ایجاد می‌کرد.

این تصنیف وقتی ساخته شده بود که بعد از معاهده ننگین گندمک کشور به قوای انگلسی سپرده شد و افغانستان به ویژه شهر کابل با خون فرزندان وطن، رنگین بود. سپاهیان فرنگ هر جا مجاهدی می‌یافتند، می‌کشتند. فریاد ملت خفه و زبان اعتراض بسته بود، انگور فروشان این تصنیف را هنگام فروختن انگور می‌خواندند تا در ظاهر، نظر مردم را به انگور، جلب کنند و در حقیقت نام خاین و صادق را

در لابلای آن، گوش‌زد نمایند. بعضی از بندهای تصنیف این بود:

حسینی حسن خوبان‌ست
بیا بچم انگور بخو!
کشمشی نقل دهقان‌ست
بیا بچم انگور بخو!
ولی مامد لات کلان‌ست
بیا بچم انگور بخو!
غوله دان غول بیابان‌ست
بیا بچم انگور بخو!
قنداری زلف جانان‌ست
بیا بچم انگور بخو!
میر بچه مرد میدان‌ست
بیا بچم انگور بخو!
صایبی، قند جوانان‌ست
بیا بچم انگور بخو!
بیا بچم انگور بخو!
بیا بچم انگور بخو!

نام اکبر به دوران‌ست
بیا بچم انگور بخو!
امین‌الله شیر شیران‌ست
بیا بچم انگور بخو!
یعنی این بچهٔ من!
بیا انگور بخور.

حسینی، کشمشی، غوله دان، قنداری نام‌های انگور است. ولی مامد، سرداری‌ست که به انگلیس، خدمت کرد.

اکبر خان، وزیر اکبر خان غازی، امین‌الله، نایب امین‌الله خان مجاهد لوگری و میربچه، عبارت از میر بچه خان کوه‌دامنی‌ست.

بابا، در زمستان، پوستین‌چه می‌پوشید، یک پوستین‌چه چند سال دوام می‌کرد، دامن کوتاه آن، تا نیمهٔ ران‌ها می‌رسید. پوستین‌چه غالباً در استالف از پوست گوسپند درست می‌شد و موهای آن در آستر می‌بود.

بابا در اوایل زمستان همیشه یک کوزه‌چه شیره مهتابی به گل‌چهره ارمغان می‌آورد، باغداران کوه‌دامنی در اواخر تیرماه بوته‌های شترخار را در چرخشت (چارخشت) روی هم می‌چیدند و خوشه‌های انگور را بر آن می‌نهادند و پاهای خود را شسته آن را لگد مال می‌کردند که آب انگور از لای خارها به چرخشت جمع می‌شد، سپس آن را در دیگ‌های بزرگ روی آتش می‌نهادند تا می‌جوشید و به قوام می‌آمد و آن را دوشاب یا شیره می‌نامیدند.

در کلکان دهکده بابا در شب‌های مهتاب دختران خم‌های دوشاب را با چوب‌های تراشیده بید چندان به هم می‌زدند تا خوب سفت و سفید می‌شد، این بود شیره مهتابی.

گل‌چهره در برابر این ارمغان شیرین مقداری چای سبز و پارچه‌یی برای دستار به بابا هدیه می‌داد.

بابا و رفقایش در اثنای رفت و آمد کابل گاهی از شدت گرما و گاهی از شمال‌های طوفانی زمستان در مسجد قلعه‌حاجی که در نیمه راه، سال‌ها در گوشه دشت متروک بود، توقف می‌کردند. در جوار مسجد، گنبد نگارین مزار حاجی سعدالدین شاعر و عارف مجذوب انصاری در آن بیابان فراخ و خاموش حالتی جذاشت داشت.

در سرما و گرما از گرگ و طوفان سرپناه مسافران بود. بابا و همراهانش از کلکان تا کابل پیاده و در طریق برگشت، گاه پیاده و گاه به پشت خر راه می‌پیمودند.

خر، عزیز خاطر شیخ اجل سعدی

مسکین خر اگر چه بی تمیز است
چون بار همی برد، عزیز است
سعدی

خر، این حیوان مسکین، بی‌آزار، قانع و بار بردار، هم‌دم و هم‌قدم قافله انگورفروشان بود. روزهای دشوار سفر را با خوردن خارهای خشک و علف هرزه به سر می‌برد، شب هر جا قافله منزل می‌کرد به توبره کاه و مشتی جو اکتفا می‌ورزید.

چنان که پیزار (کفش) معمر انگورفروش با داشتن میخ‌های آهنین به زودی سوده نمی‌شد، نعلی که بر سم این حیوان بیچاره میخ شده بود، نیز مدت‌ها دوام داشت.

پیران دهکده خر را حیوان بارکش، عزیز و مبارک می‌شمردند و به سواری خر و داشتن آن افتخار می‌کردند و می گفتند:

آن چند شخصیت معدود که با پیام آسمانی و جاودانی خویش مردم جهان را به سوی حقیقت رهنمونی کرده، ذهن بشر را تکان داده‌اند، اکثر بر خر سوار می‌شده‌اند.

موسی پیغمبر برهنه‌پای بنی اسراییل، فرعون مدعی الوهیت را در رود نیل غرق کرد. و عیسی پیغمبر ناصری که مرده را جان می‌بخشید و کور را بینا می‌کرد. و شبان بت شکن کعبه حضرت محمد پیغمبر اسلام که رایت تاج‌داران و پرچم ستم‌گران جهان را واژگون نمود همه بر خر، سوار می‌شدند.

اسپ مرصع یراق گیتی‌پیمای جهان‌گیران در زوایای تاریک اصطبل تاریخ به فراموشی سپرده شده است، اما آوازهٔ خر – این برهنه پای حق‌شناس– هنوز در دهلیز زمان پای بر فرق سال و ماه می‌کوبد.

حتی خر ملا نصرالدین درویش ساده لوح بی‌بضاعت را تاریخ می‌شناسد و ذکر آن در میان اکثر مردم جهان تکرار می‌شود، اما از اسپ جهان‌ستانان نشانی در صفحات تاریخ به جا نمانده است، مگر یک یا دو بار.

بابا

بابا با گذشت عمر، به مرحلهٔ پیری رسیده، اندک اندک نیروی جوانیش به ضعف گراییده است. وی بر آن است که از این پس به خدمت تاکستان مختصرش مشغول گردد.

به نیازمندان روستای خود، یاری نماید و به جای سفرهای خسته‌کن کابل به گوشهٔ مسجد به راز و نیاز بپردازد، اینک پسرش به رشد جوانی رسیده، شجاع و امین بار آمده است و رفقایش به وی اطمینان پیدا کرده‌اند. نیروی بدنی، راست‌کاری، دلاوری و زکاوت وی در زبان‌ها افتاده است.

بابا، رفت و آمد کابل و فروش چوب و انگور را به عهدهٔ پسر رشیدش گذاشت و خود دستارش را که نشانه کار و فعالیت بود، از کمر باز کرده، پهلوی مشکش به دیوار آویخت تا مدام از دیدن آن‌ها ایام جوانی را به یاد آورد و به یاد تشنه‌لبان گلگون کفن کاسه‌برج افتاده بر روان آن‌ها فاتحه و درود خواند.

بابا، وصیت کرده بود که چون بمیرد، مشکش را در قبر زیر سرش بگذارند تا به برکت آن ارمغان مقدس رحمت و بخشایش الهی را جذب نماید.

فرزند رشید بابا چنان که گفتیم، جوان سرکش، دلیر، قاطع و با تصمیم بود. از آغاز جوانی علایم رشادت و دلاوری در وی دیده می‌شد. در برابر زورمندان و ستم‌گاران، عاصی و طغیان‌گر و در مقابل ناتوانان و بیوه‌زنان نیازمند، فروتن و فرمان‌بر بود.

به سرگذشت بیچاره‌گان گوش می‌داد و سخت علاقه‌مند بود که بتواند به آن‌ها یاری نماید. همیشه در باطن خود یک نوع اضطراب و بی‌قراری احساس می‌کرد، بدون آن که علت را بداند، از سرمایه‌داران سودخوار بدش می‌آمد و از کشاکش عمال حکومت که مردم را می‌آزردند، منزجر می‌شد. در اوایل، وی را نزد آخند بردند که درس بخواند طبع سرکش و بی‌قرارش از اطاعت استاد سر باز زد. روزی که معلم رفیق او را بدون کدام تقصیر به فلک بسته بود، عصیان ورزید و با معلم درآویخت از این جهت، پای او را به فلک بستند و از درس طردش کردند. از آن روز به بعد به سرکشی و جسارت شهرت یافت. محیط، آموزگاری وی را به عهده گرفت.

برای ذهن مستعد و طغیان‌گرش، هر حادثه، حکم درس را داشت، از دانستن الفبای کتاب به دانستن الفبای زنده‌گی پرداخت، توصیه پدر در روح پسر مکتب‌گریز سرکش، مؤثر نیفتاد.

پدرش هر شب سرگذشت زنده‌گانی قهرمانانهٔ مجاهدی را به وی می‌گفت تا بتواند از این راه وی را به نوشتن خواندن تشویق نماید. داستان‌ها یا از دیده‌گی‌های پدرش بود یا از شنیده‌گی‌های وی.

تطبیق سرگذشت‌ها با حوادثی که هر روز می‌دید، در نهاد طغیان‌گر وی، هیجان و کدورت بار می‌آورد، نزدیک‌ترین سرگذشت‌ها، به روزگار وی سرگذشت دردآور سه قهرمان ملی بود که در مقابل قوای انگلیس جنگ‌ها نمودند و قربانی‌ها دادند و سرانجام به چی حالت فجیع، جهان را ترک گفتند.

پدرش در ضمن سرگذشت دیگران گفته بود:

محمد جان خـان غـازی و مـلا مشـک عـالم و مولانـا عبـدالغفور پرچم‌داران آزادی کشور و سربازان بـا شـهامت اسـلام بودنـد. مردانـی بودند که در شجاعت و تدبیر نظیر نداشتند. آن‌ها بودنـد کـه بـا همـت فرزندان این سرزمین نیروی انگلیس را به زانو درآوردند. اما همـین‌کـه کشور آرام شد و آب رفته، به جوی بازگشت، آن‌ها را چنان بی‌رحمانه کشتند که داغ این واقعه هنوز گرم و سوزان اسـت. پسـر مکتـب‌گریـز تفصیل واقعه را به اصرار از پدر پرسید، پدرش چنین گفت:

شب بود، اما شبی سخت تاریک و هولناک. ابرهـای سـیاه، آسـمان کابل را پوشیده بودند. سه قهرمان را در قصر سلطنت به مهمانی دعوت داده بودند، آن‌ها تنها آمده بودند، زیرا خانهٔ پادشاه در حکم خانه خـود آن‌ها بود. این‌ها بودند که دستار سلطنت را بعـد از قناعـت دادن ملـت مجاهد و جنگ‌جو بر سر امیر بسته بودند. مهمـانی بـه شـادمانی پایـان یافت، سه قهرمان از قصر خارج شدند که به خانه بازگردند.

شب به نیمه رسیده بود، دژخیمانی که در کمین به امـر امیـر پنهـان شده بودند، ناگهان از چار جانـب ریختنـد و سـه قهرمـان محبـوب را چشم و دهان بستند و دست و پای‌شان را زنجیر کـرده بـر اسـپ‌هـای آماده و تازه دم نشانیدند و در انبوه سـواران مسـلح از کابـل بـه سـوی شمال انتقال دادند. قبلاً در هـر منـزل (ده میـل) بیسـت بیسـت سـوار مسلح را آماده نگه‌داشته و سه اسپ یدکی به آن‌ها سپرده بودند.

این سه قهرمان دلیر را با شـتاب از یـک منـزل بـه منـزل دیگـر بـه سواران تازه‌دم می‌سپردند و شب و روز گرسنه و تشـنه بـا چشـم‌هـای بسته و دست و پای زنجیرپیچ آن‌ها را منتقل گردانیدند. حتی نگذاشتند که نماز بخوانند و این عمل ناجوان‌مردانه و شنیع چنان با سرعت انجام یافت که کس آگاه نشـد و سـواران مؤظـف‌شـان نیـز پـی نبردنـد کـه کیستند؟ سرانجام مسافتی که باید به دو هفته طی می‌شد، چهـار روز را در بر گرفت. دشت (آب دو کوتل) که از شهر مزار شـریف بـه طـرف

جنوب تخمیناً پانزده بیست کیلومتر مسافه دارد، مقتل پیشوای آزاده‌گان و سردار مجاهدان تعیین شده بود.

دژخیمان دولت چشم به راه «مجرمان» بودند، به جای پرچم فیروزی، چوبهٔ دار در یک گوشهٔ آن بیابان خلوت نصب شده بود. همه بران عقیده بودند که جاسوسان اجنبی و دشمنان وطن به مجازات می‌رسند و نمی‌دانستند که سه قهرمان ملی و سه آزاد مرد تاریخ را می‌کشتند.

صبح تازه دمیده بود، هنوز بهار دامن نچیده، سرتاسر بیابان گل سرخ پوشیده بود... در وقتی که گلبانگ اذان محمدی از کنگره گنبد سبز (سخی شاه مردان) نماز بامداد را اعلان کرد، سه قهرمان بزرگ با سر و صورت بسته با بدن‌های خسته و خون‌آلود با دست و پای زنجیرپیچ در حالی که هیچ کس آن‌ها را نمی‌شناخت، به دار آویخته و به خاک سپرده شدند.[۱]

[۱] – آبدهٔ مزار آن‌ها در زمان سلطنت نادر شاهی تعمیر گردید.

دو سردار ملت

بابا، داستان‌های قهرمانی سردار دلیر افغان وزیر اکبر خان را به اجمال می‌گفت و بیش‌تر به نقاطی اشاره می‌کرد که برانگیزنده احساسات جوان‌ها بود و شرح می‌داد که چگونه از زندان بخارا خود را نجات داده با مبارزان پنجشیر، گلبهار، کوهستان و چاریکار، به کلکان رسیده و از آن‌جا به راه دشت قلعه حاجی به کابل حمله برده است. می‌گفت پدرم با دیگر جوانان مبارز در تمام معرکه‌ها در رکاب وی بودند.

می‌گفت مادر وزیر اکبر خان از کابل چند تار موی خود را به بخارا فرستاد و به پسرش نوشت: این گیسوان مادر توست که به دست دشمن افتاده اگر زود خود را نرسانی و افغانستان را نجات ندهی شیر خود را به تو نمی‌بخشم.

بابا خط‌السیر لشکر وزیر را تا کابل، یک یک، توضیح می‌داد، می‌گفت وزیر در اثنای رفتن به کابل، یک نماز جمعه را با سپاه غازیان در مسجد جامع خودمان در کلکان خوانده و شبی اتراق نموده است، جایی که وزیر نماز خوانده، در برابر محراب در صف اول است تو نیز باید همیشه در همان جا نماز بخوانی که قدمت بر نقش قدم وزیر غازی باشد که آن‌جا قدم‌گاه مرد مردان وزیر اکبر خان است.

می‌گفت چون وزیر اکبر خان در جلال‌آباد در حالت مرگ بود، وصیت کرد که جنازه‌اش را به مزار شریف انتقال دهند که مبادا روزی دشمن باز گردد و تربت او را پامال کند... جنازه وزیر را از همین راه بر پشت پیل عبور دادند. تابوت مقدس او را شب در برابر مسجد کلکان گذاشته بودند.

از قهرمانی سردار محمد ایوب خان فاتح میوند یاد می‌کرد و حسرت می‌خورد که در رکاب وی حاضر نبوده است، می‌گفت این دو سردار حقیقی بر تخت سلطنت ننشستند و به آزار مردم، مایل نشدند. مردانه جنگیدند و مردانه مردند و تاریخ افغانستان به نام آن‌ها جاودانه افتخار می‌کند.

عقده‌ها

بابا بعضی قریه‌ها را به پسرش نشان می‌داد و می‌گفت در آن قریه آن قلعه متروک و ویران از میر بچه خان است. آن قلعه متروک در ده قاضی نزدیک چاریکار از صاحب‌زاده غلام جان، قلعهٔ متروک تتمدره از جلندر خان و قلعهٔ مخروبهٔ دوبالی از عبدالکریم خان و همچنین چندین قلعه متروک را در دور و نزدیک به پسرش نشان می‌داد که هر یک از پیش‌روان معرکه‌های ملی بودند و خود آن‌ها به حکم حکومت‌های خود ما، یا کشته شدند و یا فرار هندوستان.

می‌گفت هر یک از این قلعه‌ها مرکز اجتماع مردم و خانه رهبران آن‌هاست که بعد از هزیمت دشمن و پیکارهای خونین مورد غضب حکومت افغانستان واقع شده متروک گردیده است.

بابا، شب‌ها، معرکهٔ کاسه‌برج را به فرزندش حکایت می‌کرد و چنان با حرارت و آب و تاب شرح می‌داد که لالا، بی‌اختیار، خود را به مشک و دستار کمر پدرش که بر دیوار آویخته بود، می‌رساند و آن را بوسه می‌کرد.

حوادث روز بیش‌تر لالای جوان را رنج می‌داد، رشوت‌خواری‌ها، دزدی‌ها، بی‌عدالتی‌ها، شکنجه بی‌گناهان، سودهای گران سرمایه‌داران، این‌ها همه بر عقده‌های وی می‌افزود و استعدادی را که طبیعت به وی ارزانی کرده بود، بیدار می‌کرد.

لالا پس از انجام وظایف خانه‌گی و خدمت تاکستان و تیمار خر نازدانه‌اش همین که فرصت می‌یافت، زمستان در گوشهٔ تابه‌خانه گرم مسجد و تموز در سایهٔ گوارای درخت چنار که محل استفاده همه‌گان بود، با جوانان هم‌سال خود مشغول صحبت می‌شد، پیرمردان دهکده، آن سوتر بساط صبحت‌شان را گرم می‌کردند. هر کس دیده‌گی‌های خود را حکایت می‌کرد. خصوصاً کسانی که تازه از کابل بر می‌گشتند، حکایاتی داشتند که برای دیگران جالب بود.

لالا بیش‌تر از دیگران به این قصه‌ها گوش می‌نهاد و از هر قصه، قصه‌یی بر می‌داشت. مکرر سوال می‌کرد تا پاسخ نمی‌گرفت گریبان گوینده را رها نمی‌کرد. برخی از این قصه‌ها چنان غم‌انگیز بود که مایهٔ نفرت و انزجار شنونده می‌شد. شگفت این بود که لالا به قصه‌های نشاط‌آور و عادی خود را مشغول نمی‌کرد.

گوینده گمان می‌کرد که وی مؤظف است تا قصه‌های غم‌انگیز را بشنود و به خاطر بسپارد، رفته رفته رفقای وی که همه جوان و بی‌سواد بودند، به شنیدن این گونه داستان‌ها دل‌چسبی گرفتند و به صورت ناآگاه شنیدن قصه‌ها، انزجار و نفرت در آن‌ها تولید می‌کرد و آن‌ها را به هم نزدیک می‌ساخت. قصه‌ها همه عادی و ساده و بدون پیرایه بودند، اما تأثیر آن اعماق روح لالا و رفقای جوانش را تکان می‌داد.

به گونهٔ نمونه، برخی از آن قصه‌ها چنین بودند:

سرگین

دو دختر نابالغ را دیده بودند که در یکی از خیابان‌های عمومی کابل بر روی یخ‌های سرد زمستان با هم در جنگ و ستیزند، موهای همدیگر را می‌کندند و رخسار هم را می‌خراشیدند، خون از سر و صورت آن‌ها جاری بود. هر یک توبره‌یی برپشت بسته بود که سرگین حیوانات را در آن می‌گذاشت، تا مادران‌شان برای پختن نان و گرم کردن سندلی از آن استفاده نمایند. کس نبود که آن‌ها را از هم جدا نماید.

پیکار دو موجود گرسنه بود. پیکار دو کبوتر بی‌گناه بود، پیکار دو دختر سرمازده و پابرهنه بود.

یک دانه سرگین که بر سر آن نزاع داشتند، در زیر آسمان پهناور پروردگار در هیچ جا هیچ ارزش نداشت. اما در آن خیابان یخ بسته، در آن شمال طوفانی، در آن غروب آفتاب به کشمکش خونین آن دو یتیم بی‌نوا می‌ارزید. دیده بودند که در آن اثنا مردی با شکم نهایت فربه، با بروت‌های تاب داده، با کلاهی از فاخرترین گوسپندهای قره‌قل در میان بالاپوش خز سیاه سوار بر اسپ عربی از راه می‌گذرد. دود پیپ قهوه‌یی و بزرگش در هوا هاله می‌بندد. عینک سیاهش بر هیبت و شکوهش می‌افزاید. دیده بودند که به مجرد آن که سوار مغرور و متمول از آن‌جا عبور نمود، ناگهان در میان آن دو دختر جنگ به آشتی مبدل شد.

لالا پرسید: مگر سوار چیزی به آن‌ها بخشید؟

گوینده گفت: خیر دو دختر یتیم بر سر تصرف یک سرگین با هم نزاع داشتند. اسپ توانگر یک سرگین دیگر افگند. دیگر حساب فیصله شد و نزاع از میان رفت.

جگر

گوینده گفت: روزی در بازار شاهی از کنار دکان قصاب می‌گذشتم. کتابی که تازه از کتاب‌فروشی خریده بودم، در بغلم بود. آفتاب به زردی مایل شده بود. بر دیوار سپید دکان، تصویری از دور نظرم را جلب نمود. گویا سراپای انسانی را بر دیوار رسم کرده بودند. پیش‌تر رفتم، رسم به مجسمه، تحویل یافت، چون بیش‌تر تأمل کردم، دیدم به جای رسم و مجسمه، مردی لاغر با لباس ژولیده و ریش نیمه تراشیده چون نقش به دیوار خود را چسبانیده است.

قصاب می‌گفت: من دروازه دکان را می‌بندم که روز به پایان رسیده است.

نقش متحرک می‌گفت:

من جگر گوسپند می‌خواهم، تنها نیم جگر، زیرا پسر جوانم بعد از یک ماه امروز از تب محرقه سر برداشته و طبیب توصیه کرده است که او پرهیزش را با کباب جگر بشکند. مادرش به دست من پول فرستاده است.

قصاب: گفتم جگر ندارم.

نقش متحرک به قناره اشاره نموده، گفت: آن‌جا پنج جگر آویخته است.

قصاب: این جگرها را برای سگ‌های وزیر خریده‌اند.

نقش متحرک اشک‌ریزان به راه افتاد. توصیهٔ من نیز به دل سنگ قصاب کار نکرد. به راه خود روان شدم.

انتحار

در شور بازار مـردم در مقابـل دروازه منـزل مجلـل یکـی از بازرگانـان ازدحام کرده بودند من نیـز بـه عـادت دیگـران کـه در اجتمـاع شـامل می‌شوند در حلقه مردم ایستادم. پولیس‌ها با لباس سرخ[۱] و اشپلاق‌هـای نقره‌یی صف‌های بیننده‌گان را شکافتند.

سرانجام معلوم شد جوانی در یکی از حجره‌های زیرزمینـی انتحـار نموده است. گوش‌ها و چشم‌ها وقف دانستن قضیه گردیدند.

بعد از دو سـاعت سـیمای خواجـه بازرگـان بـا شـال کشـمیری و کفش‌های زردوزی و ریش انبوه خضاب کـرده و شـکم برآمـده‌اش از دروازه سرای نمودار گردید.

از سر و صورت افسر پولیس معلوم مـی‌شـد کـه قـبلاً بـا خواجـه بازرگان موافقت نموده است. خواجه با صدای آمرانه گفت:

نعش او را از سرای من بیرون کنید و به کسانش بسپارید که دور از گورستان مسلمانان دفنش نمایند، زیـرا وی خودکشـی نمـوده و مـردار مرده است.

دقیقه‌یی چند سپری نشده بود که نعش جـوان را بـه کهنـه گلیمـی پیچیده در کوچه به زمین نهادند. گفت‌وگوی مردم تماشاگر بلند شد.

یکی گفت: خود را خفه کرده.

دیگری گفت: کشته شده، ببینید رنگش به شهید می‌ماند.

دیگری گفت: چه زیبا جوانی‌ست! خیال می‌کنی هنوز زنـده اسـت و حرف می‌زند. چشمان قشنگش باز است بیچاره لباسش پـاره پـاره و پایش برهنه است.

در میان این گفتگوها و حدس‌ها ناگهان فریاد زنی فضـا را شـکافته واویلاکنان بر سر جمیعت رسید:

---

[۱] – در آغاز تشکیلات نظمیه در کابل در دوران امانی، پولیس لباس سرخ می‌داشت.

آه پسرم، پسر جوانم، فرزند ناکامم! آخر عذرهای مرا نشنیدی بر بی‌کسیم رحم نکردی، بر بیچاره‌گیم نبخشودی!

تماشاچیان کنجکاو به پرسش پرداختند، زیرا دانستند او مادر این جوان است. سخن مادر، آیت حق و صدق است. سخنی که حرف حرفش به اشک شسته شده، پاک و مقدس است.

مادر داغدیده با صدای گریه‌آلود چنین گفت:

پسر من در باغ این حاجی بازرگان باغبان بود. دو سال پیش با دختر همسایهٔ ما نامزد شد. دختر و پسر همدیگر را از جان دوست‌تر داشتند. برای انجام مراسم شیرینی خوری مبلغی از حاجی قرض کردیم، آن هم با سود گران. پسرم هر چه تلاش کرد نتوانست قرض بازرگان را در میعاد معین آن برساند. سود بر سود افزوده شد. بازرگان باغچهٔ مختصر ما را، که از پدران ما میراث مانده و وسیلهٔ تأمین معیشت ما بود، به تصرف خویش درآورد، با این هم قناعت نکرد و پسرم را مجبور نمود که برای تادیه باقیمانده سود دو سال دیگر رایگان به حاجی خدمت کند. چند روز قبل پدر نامزدش گفت: باید هر چه زودتر مصرف عروسی خود را تهیه کنی و اگر چنین نکنی چون من از کمال فقر باید این محله را ترک نمایم، دخترم را نیز با خود خواهم برد.

پسرم به حاجی توسل کرد و مبلغ طلب خود را از وی خواست و وعده کرد که مدت‌العمر در گرو خدمتش بماند، اما این بازرگان سنگ‌دل پول طلبش را نداد. چون سرتاسر نومید شد، به این روز گرفتار گردید. نمی‌دانم او را خفه کرده‌اند، یا از گرسنه‌گی جان داده، یا خودکشی نموده است.

مسلمانان، به فریاد من برسید. من خون پسرم را از این سودخوار سنگ‌دل خواهانم. این را گفت و زنجیر فولادین دروازه سرای خواجه را با دو دستش محکم گرفت.

افسر پولیس دیگر به وی مجال نداد. خری به کرایه گرفتند و جنازه را قهراً بر آن بار کردند و موهای سفید مادر مهربان را به دست دژخیم

سرخ جامه دادند که از شهر بیرون نماید.
گوینده گفت: دیگر نفهمیدم پایان کار به کجا کشید.

شنیدن و دیدن این حوادث برای احساسات مردم و خصوصاً نسل جوان در حکم تازیانه‌هایی‌اند که زبانه آن‌ها را از آتش درست کرده باشند. سنگ‌هایی‌اند که تاریخ در دامن عصر فراهم می‌نماید تا بنای ظلم را واژگون نمایند. افگندهٔ این سنگ‌ها دست و بازوی کیست. آیا دست اندیشهٔ دانشمندی‌ست که شب‌ها دود چراغ خورده است؟ یا دست ژنرالی‌ست که با قبضهٔ شمشیر سلام صف‌های تشریفات را پذیرفته است؟ یا دست شهزاده‌یی‌ست که در کمین غصب تاج و تخت نشسته است یا دست توان‌گر سودخوار و مأمور رشوت‌ستانی‌ست که از خون مردم، گنجینه‌ها اندوخته است؟ یا دستی‌ست که از آستین مردم مظلوم، بیرون می‌آید؟

یعنی دست آبله‌دار مردی بی‌سواد، تهی‌دست، پوستین‌چه پوش، انگورفروش که نه نسبش به خانواده‌های شکوهمند می‌رسد و نه چشمش به خط آشناست.

تنها دلی در سینه دارد که دست حق او را برای چنین روزی نیرومند و شجاع بار آورده، هر حادثه‌یی، عقده بر عقدهٔ وی افزوده است.

حوادث روزمره بیش‌تر لالا را رنج می‌داد.

دیدن دزدها و رشوت‌خواری‌ها، تبعیض‌ها، آرزوی پر از احساسات رئیس دولت به سویی و کردار کارمندان بزرگ دولت به سوی دیگر، و یک‌سره از یاد بردن معتقدات مردم عوام که سیزده قرن در مکتب اسلام پرورده شده و نضج یافته بود، هر روز زمینه را برای استقبال از یک هنگامه بزرگ مساعد می‌کرد.

استفاده که بازرگانان سودخوار و زمین‌داران توان‌گر ازین ماجرا می‌نمودند هر روز عقده جدیدی بر عقده‌های مردم می‌افزود.

شهرت دلاوری و بنیه قوی لالا چند تن از جوانان ستم‌دیده دیگر

را با وی همراه نمود، همین که خود و همراهانش وظایف خانه‌گی را انجام می‌دادند عصرها در صحن میدان مشترکی که در چار جانبش خانه‌های دهکده بود، به تمرینات بدنی می‌پرداختند.

بازی‌های معمول آن وقت عبارت بود از کشتی، افگندن سنگ، چوب‌بازی، خیز زدن و مسابقه دویدن.

چوب بازی و کاردبازی عیناً مشق ابتدایی شمشیر بود. آهسته آهسته نظارهٔ این شطارت‌ها مردم دهکده را مشغول گردانید و آنان مورد ستایش و تشویق مردم واقع می‌شدند.

قدرت خارق‌العادهٔ لالا سبب شد که رفقا از وی پیروی نمایند و اداره بازیگاه را به وی تفویض نمایند. این‌جا بود که اولین هسته مرکزی به‌نام «لالا» در زمین کوه‌دامن نشانیده شد.

بعضی از جوانان که در دیگر روستاها آرزوی عربده‌جویی و سرکشی داشتند کم کم به حلقه لالا می‌پیوستند. لالا در انتخاب رفیق سخت‌گیر و بی‌رحم بود تا درست رفیق جدید را نمی‌آزمود- نخست راستی و شجاعت و آن گاه نیروی بدنی وی را مورد تجربه قرار نمی‌داد- قبول نمی‌کرد.

سرانجام دوازده تن با هم پیمان برادری بستند و از آزمایش روحی و جسمی فایق آمدند. در دامنه کوه در خلوت مزار خواجه سبزپوش، که آرامگاه شهیدان بود، شبی وضو کردند و با هم عهد بستند: عهد وفا، پیمان برادری، وفاداری در برابر معتقدات دینی، دشمنی با همه ستم‌گاران و سودخواران.

زیرا در روستاهای آن‌ها دو قدرت ملموس و آشکار بود که جوانان آزاده و بی‌سواد را به خود جلب می‌نمود و عمق احساسات آن‌ها را تکان می‌داد. ستمگاران رشوت‌خوار که کارد بر استخوان مردم رانده بودند و سودخواران سنگ‌دل که به لباس بازرگانی و ملاکی خون آن‌ها را نوشیده بودند.

حبیب‌الله به لقب لالا یعنی برادر بزرگ و یازده رفیق دیگرش به

لقب برادر یاد می‌شدند. در این میان طالب علمی نیز شمولیت داشت که در هنگام سختی و شادمانی، احکام دین را به آن‌ها می‌آموخت و درس برادری و برابری را در صف‌های نماز جماعت به آن‌ها تلقین می‌نمود. حلقه لالا کم کم به مدرسه کوچکی تحویل یافت، که در آن راستی، شجاعت، وفا، برادری و برابری اطاعت از هستهٔ مرکزی خودشان تلقین می‌شد.

برخاستن از پگاه بامداد، شناختن همه‌گانی در یک صف، شستن سر و روی حتی‌الامکان روزی پنج بار، اطاعت به صدای تکبیر در قیام و قعود و سجده، همه بت‌ها را پامال کردن و تنها به خداوند توانا روی آوردن.

نترسیدن از هیچ قدرتی، تلاش آخرین در نجات ستم‌دیده‌گان، غارت سودخواران که به هدایت قرآن گویا به جنگ خدا و پیغمبر آماده بودند، شکیبایی در گرسنه‌گی و فقر این همه را طالب‌العلم منور جوان از تعلیمات اسلام به آن‌ها درس می‌داد. درسی عملی، درسی برای جوانان بی‌سواد، درسی که بدون وسیله قلم و کتاب از زبان به گوش می‌رسید و از گوش مستقیماً به دل القا می‌شد و دل‌های ساده و جوان و شجاعت آن را می‌پذیرفتند و ایمان می‌آوردند. ایمان چه نقشی فناناپذیر است. کلمهٔ عقیده مشتق از عقد یعنی گره می‌باشد.

دل جوان مومن، گره‌گاه ایمان وی است. گرهی را که ایمان بسته، گسسته نگردد الا به مرگ. این گره که در پای چنار خواجه سبزپوش در طلیعهٔ روشنایی صبح بسته شده بود، یک بار گسیخته است، یعنی در قتل‌گاه ارگ سلطنتی.

به ظاهر گسسته و در نهان همیشه استوار است.

در وهلهٔ اول آن‌چه نصیب لالا گردید، صیانت «کلکان» دهکدهٔ وی بود که با وجود اخلال امنیت و با وجود آن که ساکنان همه از فروش انگور، آرام بودند، از شر دزدان آموخته و رهزنان رسمی محفوظ ماند.

هر بار که با رهزنان روبه رو شدند، لالا و رفقایش فیروز گردیدند

و چند اسلحه گرم و سرد نیز به دست آن‌ها افتاد.

لالا با رهزنان و سودخواران، سخت مخالف افتاده بود. خصوصاً دو سه عایله را می‌شناخت که در همسایه‌گی وی از تأدیه سود بر سود، باغ و خانۀ خود را از دست داده، به خانه‌های کرایی نشسته بودند. فریاد و فغان عایله‌هایی که شب‌ها مورد تاراج دزدان واقع می‌شدند، اعصاب وی را به شدت تکان می‌داد.

بر حسب توصیه سقای شهیدان و عهد خواجه سبزپوش، لالا وظیفه داشت که از عایله‌های ناتوان حمایت کند. از زنان بیوه و کودکان یتیم، دستگیری نماید و در برابر عاملان حکومت که به آزار مردم، می‌پرداختند، مقاومت نماید.

لالا دیگر در دهکده، جوانی مشخص و محبوب شده، بر سر راه سودخواران و عاملان حکومت و رهزنان مانند دسته خار روییده بود.

سرانجام سقای شهیدان را حکومت مجبور نمود تا جمعیت فرزندش را در هم شکند و دیگر آن جوان جسور را که در کارهای عاملان حکومت نیز مداخله می‌نمود، مانع شود. کی بود که از لالا نمی‌ترسید و کی بود که او را دوست نداشت و از وی یاری نمی‌خواست؟

دوری از خانواده و داستان بخارا

دوستان پدر و مصلحت‌اندیشان کلکان قرار بران گذاشتند که لالا چندی از خانواده دوری گزیند و جمعیت یاران را متفرق گرداند تا بهانه‌یی به دست رشوت‌خواران نیفتد و مایهٔ آزار مردم نگردند، زیرا اگر کسی را به گناه اجتماعی متهم می‌کردند، رسم چنان بود که همه خویشاوندان و دوستان وی را اذیت می‌نمودند.

لالا هیچ پناهی نیافت. در باغ مستوفی‌الممالک در حسین‌کوت به باغبانی مشغول شد. دو سه تن از یاران نزدیک نیز با وی همراهی کردند. لالا به اصرار پدر و مادر در آن‌جا با دختر یکی از دهقانان ازدواج نمود. دو سه سال در باغ حسین‌کوت مشغول باغبانی بود. پدر و مادرش تصور می‌کردند پابندی به زن و فرزند، روح بی‌قرار لالا را آرام می‌کند، اما پندار آن‌ها درست نبود. همین که حکومت امانی روی کار آمد و باغ حسین‌کوت مصادره شد و به تصرف حکومت درآمد، لالا به کلکان بازگشت.

اما گاهی از خویشاوندان خانمش در حسین‌کوت خبر می‌گرفت. باغ حسین کوت را به امیر بخارا داده بودند که تازه به افغانستان آمده بود. لالا به یاد روزهای گذشته گاه‌گاه سری به باغ امیر بخارا می‌زد.

دیدن پادشاه نگون‌بخت بخارا و خانواده آواره وی در اعماق قلب لالا کارگر می‌شد. داستان آمدن عساکر سرخ به بخارا و کشتار بی‌رحمانه مسلمانان را از زبان ملا زمان تیره‌روز شاه می‌شنید خصوصاً قتل عام آن قطعه عسکری که از افغانستان به یاری پادشاه بخارا رفته بودند، بیش‌تر در دل وی کار می‌کرد. سوال‌های مختلف می‌نمود و جواب‌های گوناگون می‌شنید. هیچ یک از آن‌ها پاسخ‌ها، قضاوت ساده و روستایی وی را اقناع نمی‌کرد.

پیوسته با خود می‌گفت:

چگونه مردم بخارا در مقابل دشمن مقاومت نکردند؟ چگونه این پادشاه و خانواده‌اش وطن خود را به دشمن گذاشته‌اند؟ چگونه این

پادشاه خود به پیکار نرفته، کشته و زخمی شده است؟ چرا در حالی که هزار تن از اردوی افغانستان را روس‌ها در بخارا به شهادت رسانده‌اند، به خون‌خواهی و جهاد، قیام نکرده است؟ چون در بخارای شریف در آن شهرهای اسلامی روس‌ها مسجدها را ویران و قرآن را سوخته، به ناموس مسلمانان، تجاوز کرده‌اند، چرا آرام نشسته‌ایم؟

شاه واژگون‌تاج بخارا (امیر سید عالم خان) را عادت بر این بود که هر روز جمعه از حرم‌سرا بیرون آمده، بار می‌داد و اسپ‌های اصیلی را که با خود از بخارا آورده بود، معاینه می‌کرد و مسابقه نشان زدن و کشتی‌گیری و شمشیربازی رژه چند تن از غلام‌بچه‌گان زیبایش را تماشا می‌کرد. لالا بسیار علاقه‌مند بود که بعضی از روزهای جمعه خود را برساند و در مسابقه‌ها شریک شود. آهسته آهسته رشادت و جرأت وی نظر ملا زمان بخارایی را جلب نمود. در یکی از مسابقات اجازه بار یافت. اتفاقاً در آن روز یکی از اسپان سرکش، که مدتی جابه‌جا بود، مجال سواری نمی‌داد و کسی را نزدیک خود نمی‌گذاشت، نظر همه را جلب کرد.

لالا عرض نمود اگرچه مشق سوار کاری ندارم، می‌توانم این حیوان مغرور را رام نمایم. انگورفروش خرسوار بدون رکاب وزین آن را مغلوب گردانید. لالا در آن روز، در شمشیر بازی و نشان‌زنی نیز مورد عنایت امیر واقع گردید. امر صادر شد که وی را در زمره خدمت‌گزاران بپذیرند. روستازاده پوستین‌چه پوش قدم پیش گذاشت و با لهجه روستایی خود گفت:

پدر و مادر پیر دارم، خدمت آن‌ها بر عهدهٔ من است، اما روزی که به قصد جهاد جانب بخارا رفتید، مرا صدا کنید. شاه به منشی‌باشی امر داد که نام و شهرت او را قید دفتر کنند و روزهای جمعه او را به حضور باریاب گردانند. لالا با اندیشه‌ها دور و دراز، به کلکان بازگشت.

هرگز باور نمی‌کرد روزی فرا می‌رسد که وی برای آزاد گردانیدن بخارا لشکر می‌فرستد و وعده آن روز خود را ایفا می‌نماید.

انگورفروش

بابا سقای شهیدان تجویز کرد که لالا تموز به فروختن انگور و زمستان به فروش چوب مشغول گـردد و از ایـن راه نفقـه پـدر و مـادر، زن و فرزند خود را به دست آرد. پسر جوان‌مرد و صالح نمی‌توانست از اراده پدر و فرمان مادر سرتابد. با وجود طبیعت ستیزه‌گر و بی‌قرار، در برابـر امر پدر و مادر که به پیری گراییده و روزگـار جـوانی را از دسـت داده بودند، سراسر تسلیم بود. چند تن از یاران هم‌پیمان که با وی نزدیک‌تر بودند بر آن شدند که با لالا شریک شوند و خرهـای خـود را بـه کـار افگنند. آن‌هایی که خری داشتند، یا به دست آورده توانستند، به فعالیت آغاز نمودند.

این‌ها باید در هر هفته دو بار بارهای انگـور را از کلکـان بـه کابـل فروخته و باز گردند. در زمسـتان بـه جـای انگـور چـوپ مـی‌بردنـد. سفرهای تموز، شبانه و سفرهای زمستان، روزانه بود. لالا دست پـدر و مادر را بوسیده، کجاوه‌های انگور را که از باغ خودش بـود، بـر پشـت خر بست و عازم سفر شد. یاران با وی همراهی کردند.

بابا هنگام وداع یک سبد انگور به پسرش تسلیم کرد کـه بـه مجـرد رسـیدن بـه شـهر، راه قلعـه دختـر شـاه را پـیش گیـرد و در آن‌جـا از خواهرخوانده‌اش گل‌چهره سراغ نماید و سبد را به وی تسلیم کند و از جانب وی سلام و احترام رساند و از ایـن کـه پیـری و نـاتوانی، مـانع آمدن خود اوست، عذر بخواهد.

با وجود آن‌که راه از راه‌زنان پرخطر و امنیت مختل بود با شـادمانی و اطمینان نخستین سفر خود را آغاز نمودند.

بابا، پیش‌قبض دسته استخوانیش را که در معرکه کاسـه‌بـرج بـا وی بود، به لالا داد تا در پیچ دستار کمرش نگه‌دارد.

چی سفری شکوهمند و نشاط آفرین!

چند جوان انگورفروش، خود را فرمانده بیابان‌ها و حـاکم دره‌هـا و

دریاها می‌پنداشتند. هنگام سفر، صدای صحبت‌شان با طنین زنگولهٔ خرها در می‌آمیخت و در هوای آزاد ناپدید می‌شد.

لالا در سیاهی شب، وظایف رفقا را در همان سفر نخستین تعیین کرد تا اگر به خطر مواجه گردند با جرأت و اطمینان از خود دفاع کنند.

کاروان انگور در طلیعهٔ بامداد به شهر وارد شد. هنوز کوچه‌ها خلوت و دکان‌ها باز نشده بود. رفقا بارهای انگورشان را به کاروان‌سرای انگورفروشان فرود آوردند و از پالان به جای متکا کار گرفته، به خواب عمیق فرو رفتند.

لالا در پی انجام توصیهٔ پدر شد. نشانیی که بابا از قلعهٔ شهزاده خانم داده بود، به مشکل سراغ می‌شد، زیرا در شهر کابل دگرگونی‌هایی رخ داده بود. جنگ‌های برادر با برادر، پدر با فرزند، بنی اعمام با همدیگر، بر سر تخت و تاج، کمتر از تخریبات دشمن، تأثیر نداشت.

جنگ‌های برادران امیر شیرعلی خان، آن پادشاه منور، و جنگ امیر عبدالرحمن خان با وی و با سردار محمداسحاق خان و سردار محمدایوب خان هر یک مثالی از این پیکارها بود.

جنگ‌هایی که هر یک عامل تباهی و بر بادی وطن و سبب کشتار بی امان افراد ملت بود. جنگ‌هایی که به همسایه‌گان مجال داد که از اختلاف ما بهره برداشته، پاره‌یی از خاک کشور ما را به خود ملحق گردانند.

اگر به جای این جنگ‌های خانواده‌گی می‌گذاشتند که مردم به تعمیر وطن بپردازند، چی استفاده‌ها که نمی‌نمودیم!؟

ای بسا خون‌ها که در این ماجراهای ننگین ریخته شده و ای بسا عمر ملت‌ها که در این راه ضایع گردیده و این بیماری دامن‌گیر تمام خانواده‌های سلطنتی را در شرق از پا درافگنده است.

عادت بر آن بود که هر امیری که بر تخت می‌نشست آثار عمرانی امیر گذشته را در نظرها معیوب نشان می‌داد و آن را ویران یا متروک می‌نمود.

بنابر این، شیرپور، متروک و قرارگاه سلطنت به ارگ انتقال یافت. قلعه شهزاده خانم نیز دیگر دارای آن تجمل و حیثیت نبود. گل‌چهره دختر میر بامیان پیر شده، چشمش خیره‌گی آورده بود. دل از دیدار پدر و مادر و بامیان، زادگاه محبوب و زیبایش، کنده بود، یقین داشت پدر و مادرش نیز پس از چندین تلاش و تپش از یافتن وی ناامید شده، او را مرده پنداشته‌اند.

گل‌چهره در چاردیوار آن قلعه عمر طولانی و غم‌انگیزش را در اسارت و بی‌کسی به پایان رسانده بود. فجایع هول‌انگیز و خونینی که بر دیگر غلامان و کنیزان محکوم از نظرش گذشته بود، او را بیش‌تر رنج می‌داد. تنها امید آخرینش این بود که بتواند راز دلش را با برادر خوانده‌اش سقای شهیدان در میان نهد، بلکه بتواند پیام آن کبوتر شکسته بال مجروح را به بامیان رساند و خبر پدر و مادرش را بیاورد. گل‌چهره در هر فصل انگور، چشمش در انتظار آمدن بابا بود. اینک پس از مدتی به جای بابا فرزندش آمد. از دیدار وی شاد و از نیامدن پدرش دل‌گیر شد. مانند مادری دل‌سوز از وی پذیرایی نمود و به سنت گذشته چای سبز و پارچه دستار به پدرش فرستاد.

چند سال این کار تکرار گردید. لالا هر بار از دیدن عمه مهربان محظوظ می‌شد. سرانجام گل‌چهره سرگذشت اندوه‌بار خود را آهسته آهسته با وی در میان نهاد. این سرگذشت و حکایت دیگر کنیزان و غلامان بر عقده‌های جوان سرکش انتقام‌جوی کلکان می‌افزود، پس از آن شهر و دهکده در نظر وی یک حکم داشت.

از خلال سخنان گل‌چهره فهمیده شد که شهزاده خانم پیر شده، ثروت و قدرت سابقش نمانده، تنها به معاش نسبی و محصول زمین و باغش امرار حیات می‌نماید. دو دختر جوان دارد که باید گل‌چهره آن‌ها را پرستاری و تربیه نماید.

در آن وقت رسم بود که برای هر مرد و زن خانواده سلطنتی، از خزانهٔ دولت، معاش داده می‌شد. این معاش از روز ولادت بود تا دم مرگ. این بدعت مذموم در آغاز حکومت امانی، منسوخ شد.

شگوفه بادام

پرورده‌گان حرم‌سرا هنوز در حجاب سخت‌گیر و متعصب بودند، خاصه منسوبان سراپردهٔ شاهی. حتی رسم بود که اگر گاهی موکب ملکه از کوچه و بازار عبور می‌کرد، پاسبانان با عصاهای بلند پیش پیش می‌رفتند و فریاد می‌کردند:

کورشو! کورشو!

مردم بیچاره مجبور بودند روهای‌شان را برگردانندو چشم‌ها را بپوشند، ولی شگفت این است که حجاب همیشه در برابر رجال خانواده و شخصیت‌های بزرگ بود.

مثلاً در برابر چوب‌شکن، باغبان، آشپز، جاروکش و برف‌روب اگرچه جوان هم می‌بودند، حجاب وجود نداشت. شاید همچنان که این طبقه محکوم در نگاه خاندان‌های بزرگ، فاقد شخصیت بودند، فاقد احساسات و هوس‌های غریزی انسانی نیز محسوب می‌شدند، یا پنداشته بودند رجولیت در زیر دستان محکوم اصلاً آفریده نشده است؟

به هر حال، پرورده‌گان قلعه، به احترام گل‌چهره که دیگر در حکم مادر خانواده بود از ورود لالای جوان در داخل قلعه مانع نمی‌شدند. غیرت مسلمانی و طبیعت ماجراجوی لالا نیز اجازه نمی‌داد که به ناموس دیگران نگه کند.

سالی اواخر زمستان بود. لالا بار چوبش را در سرای چوب فروشان به رفقا سپرد و خودش به دیدار گل‌چهره آمده بود، پدرش زمستان به جای سبد انگور، به گل‌چهره، کشمش و شیرهٔ ماهتابی می‌فرستاد.

هنوز برف کابل آب نشده بود. سرما از شدت خود کاسته، نسیم جان‌بخش ملایم از مقدم بهار بشارت می‌داد.

در قلعه دختر شاه، درخت بادام شگوفه آورده و گل‌های بنفشه در کنار جوی از گل‌های دیگر پیش‌تر شگفته بود. در صحرا جاجا گل (یتیمک) و کاسه شکن دیده می‌شد. خیل‌های کلنگ که حلقه‌زنان و

فریادکنان فضای کابل را فرا گرفته بودند، هنوز کرانه‌های آسمان آیینه‌فام را ترک نگفته بودند.

مرغابیان مهاجر، با شتاب، از جانب جنوب به سوی شمال در پرواز بودند تا پیش از غروب خورشید از تیغه‌های هندوکش عبور نمایند. نغمهٔ بلبل و عندلیب گاه گاه از باغ‌های خرم و زیبای کابل گوش جان را نوازش می‌داد.

در این بامداد روح‌افزا و مشک‌اندود لالا نماز صبح را در مسجد پل خشتی خوانده، به قلعه بازگشته بود که با گل‌چهره وداع نماید و زودتر به راه افتد که از رفقا باز نماند. دستارش را به کمر بسته خنجر کوتاه پدر را در پیچ و تاب آن جا داده و با عمه‌خوانده مهربانش گل‌چهره وداع نمود. هنوز دروازه قلعه را نگشوده بود که فریاد گل‌چهره وی را متوقف گردانید:

فرزند! یک شاخ نازک پرشگوفه از آن درخت بادام قطع کن و به دختری که آن‌جا ایستاده بده!

دوشیزه نوجوان زیر درخت بادام ایستاده دستش به شاخه‌های بلند نمی‌رسد. لالا که از حیا چشمش را به زمین دوخته بود، با شطارت تمام به درخت بالا شد و با شاخی شگوفه‌بار فرود آمد. دختر شرمناک و عفیف پیراهنی از حریر آسمان گونه پوشیده بود. چادری از پارچه ابریشمین لاجوردی به سر داشت.

شاخه شگوفه را با بشاشت معصومانه از دست لالا گرفت با نگاهی پر از غرور از زینه قصر بالا رفت و از نظر ناپدید گردید. نگاهی پر از ساده‌گی و طهارت، منزه و بدون آلایش و بدون آگاهی و اراده بر جوان انداخت.

مانند صیادی بود که گاهی بدون هدف تیرش را رها می‌کند و در آن لحظه تصادفاً پرنده بیگناهی در پرواز می‌باشد و تیر به بالش اصابت می‌کند.

چوب‌فروش جوان با رفقا پیوست و راه کلکان را پیش گرفت.

در دشت خاموش (قلعه حاجی) که بر سر راه‌شان واقع بود، برف‌ها با تابش خورشید، آب می‌شدند. گل و گیاه به روی آفتاب بهاری می‌خندیدند. دشت همان بیابان متروک و خلوت بود که پیوسته مسافران دیده بودند. آفتاب نیز همان قرص سیمینی بود که هر بهار مانند کشتی بلور در دریای لاجوردی آسمان شنا می‌کرد. رفقا همان جوانان هم‌پیمان و رزمنده بودند که همیشه با نشاط و شادمانی سینه صحرا را می‌شکافتند. خرها نیز با آواز دل‌کش زنگولهٔ موسیقی، بیابان را به نوا درآورده بودند.

خلاصه هر چه و هر که به حال سابق بود، اما آن‌چه دگرگون می‌نمود، احساسات لالا بود.

خودش نیز نمی‌دانست چه اتفاق افتاده که این زمین، این آسمان، این آفتاب و این یاران هر یک را به گونه دیگر می‌بیند. در هر چه می‌نگرد جلوهٔ آن نگاه و آن شگوفه بادام است و بس. در سراسر روز در بیابان خلوت، در برف‌های روشن، در آسمان شیشه‌یی، در آیینهٔ آب‌ها. دو خندهٔ آفتاب، در وزش مستانهٔ نسیم، در صحبت یاران و حتی در ذرات هستی خود آن را می‌دید. در گفت‌وگوی همراهان، اشتراک می‌ورزید، اما دلش جای دیگر بود. قافلهٔ کوچک در خلوت‌گاه مزار سعدالدین مجذوب و شاعر انصاری به آیین همیشه‌گی دو سه ساعت توقف کرد.

لالا نیز مانند دیگران رو به روی مزار فیض بار انصاری دست به دعا برداشت، ولی همه نیازمندی‌ها از یادش رفته بود، نیازی که می‌خواست به پیشگاه پروردگار عرضه دارد از دل به زبانش نیامد.

عشق، جنون یا هر دو

دیری نگذشت که سراج‌الملت و الدین امیر حبیب‌الله خـان، بـه دسـت کسی که هنوز تاریخ از ذکر نام آن اظهار عجز مـی‌نمایـد، در شـکارگاه کله گوش لغمان شبان‌گاه در خیمه سلطنتی در حال خواب بـه ضـرب گلوله تفنگ‌چه در شقیقه چپش به شهادت رسید و پسر سومش امان‌الله خان بر اریکه سلطنت جلوس نمود.

افغانستان استقلال خود را به دست فرزندان برهنه پایش باز گرفـت و مردم نیز لذت آزادی شخصی را فی‌الجمله دریافتند. رسـم کنیـزی و غلامی برداشته شد. اسیران شجاع و اصیل هزاره ازین بند ننگین رهایی یافتند. مگر بیچاره گل‌چهره که چندی پیش‌تر از اعـلان آزادی کنیـزان، جان سپرده و آرزوی دیدار بامیان محبوبش را به گور بـرده بـود. لالا و یارانش مشغول کار و بار خویش بودند.

مکاتب رسمی در شهرها و دهکده‌های پرجمعیت تأسـیس شـد. در دوره سلطنت امیر حبیب‌الله خان تنها دو مکتب رسمی بـاز شـده بـود: مکتب حبیبه و مکتب حربیـه. تشـکیلات جدیـد جانشـین تشـکیلات پوسیده و کهنه گردید. مالیات‌های کمرشکن به جای گندم و جو و کـاه و روغن و برنج و غیره به پول نقد تحویل یافت.

وزارت خانه‌ها تأسیس گردیـد و پرچمـی کـه بـر فـراز دفتـرهـای شخصی شهزاده‌گان برافراشته شده بود، فرود آورده شد.

مردم با شادمانی، در انتظار بودند که بـه روی ایـن بنیـادهـا حیـات نوین‌شان پایه‌گذاری می‌شود. دروازه تبعیض و رشوت و خویشـاوندی و سرداربازی بسته می‌گردد. دیگر معاش نسبی که برای هر فرد مـرد و زن ایل جلیل محمدزایی از خزانه ملت فقیـر پرداختـه مـی‌شـود، قطـع می‌گردد. دیگر مردم بدون محاکمه علنی محکوم به اعـدام نمـی‌شـوند. دیگر کسی که محکوم به اعدام شود به دهانه توپ پرانده نخواهد شـد. دیگر سیاه چاه‌ها - یعنی آن چاه‌های تاریک و نمناک که مردم را در آن

محبوس می‌نمودند – بسته می‌شود.

دیگر مجرم را در کجاوه نشانیده از قله کوه به پایین نمی‌افگنند. دیگر موی زنان را به دم اسپ نمی‌بندند (چنان که در عصر امیر عبدالرحمن خان معمول بود).

مردم منتظر بودند که این همه تحولات در چوکات دین و استقلال وطن تأمین خواهد شد. اما در میان همه این انتظارها مردم پذیرای هیچ‌گونه تحولی نبودند که اندک مغایر با معتقدات آن‌ها یعنی مخالف به احکام دین اسلام باشد. احکام اسلام در اعماق زنده‌گانی مادی و معنوی مرد و زن، جوان و پیر، بی‌سواد و باسواد نفوذ لاتغییر داشت.

بیش‌تر از سیزده قرن به آن ایمان آورده بودند و سعادت این جهان و آن جهان را از طفیل آن می‌دانستند. با گلبانگ تکبیر چشم به روشنایی باز کرده بودند و با چار تکبیر نماز جنازه به خاک سپرده می‌شدند. مخالفت با یک رکن از ارکان دین، دشمنی با خدا و دشمنی با ابنای ملت و دشمنی با استقلال وطن محسوب می‌شد.

متأسفانه اراکین دولت جدید که غالباً سواد بسیار اندک داشتند، فراموش کرده بودند که آوردن تحولات جدید و تحمیل تقالید غرب بر ملتی که مانند ملت افغانستان، در حساس‌ترین مرحلهٔ تاریخ آن می‌باشد. این قضیه روشن را در تاریکی گذاشتند که هر فرد این ملت در راه حفاظت هر چه به‌نام دین منسوب باشد و در صیانت هر عنعنه‌یی که از گذشته میراث مانده باشد، یک یک خود را مدافع سرباز و فداکار می‌دانند. فراموش کردند که در مرحلهٔ اول باید زمین را آماده کرد، آن‌گاه تخم افشاند. بدبختانه بذرافشانی پیش‌تر از آماده‌گی زمین آغاز شد.

آهسته آهسته سخن به جایی کشید که علمای دین و مقامات متنفذ روحانی را به شبهه افگند و از دور استشمام نمودند که این تحولات با دین یا به آن‌چه نسبتی به دین دارد، مغایر است.

کارمندان دولت نیز که حصول منصب و جاه را برتر از هر چیز

می‌دانستند مرکز و مدار فعالیت‌های‌شان یک نقطه بود و آن این بود که اعتلای کشور تنها مربوط به آن است که بر هر چه از گذشته مانده است، یک‌باره قلم نسخ کشن.

با کمال تأسف در خلال این شتاب‌زده‌گی، تحولی بسیار مهم و ضروری که زنده‌گانی نوین ملت به آن مربوط بود، یعنی مکاتب و درس‌هایی که در آن‌ها، آغاز یافته بود، بیش‌تر از هر تحول دیگر، هدف بدبینی و انتقاد قرار گرفت. حکومت شنید که مردم درس‌های مکاتب را با آن‌چه از علوم قدیمه در مساجد آموخته‌اند، مغایر یافته‌اند. مثلاً درس جغرافیا و کرویت زمین، با وجود آن آن‌قدر قدرت تبلیغات در دستگاه حکومت موجود نبود که به قناعت مردم فایز گردد.

اراکین دولت ملتفت نشدند که مسجد، بزرگ‌ترین مرکز الهام مسلمانان است و آن‌جا رجالی موجودند که می‌توانند از معتقدات مردم به آسانی پشتیبانی کنند و آن‌چه را قرن‌ها تدریس شده است، نگهدارند. ملتفت نشدند که گوش مردم با کلمات مقدسی آموخته شده است که در فراز منبر پنج بار در شبانه روز طنین می‌افگند. و فراموش نمودند که در دنیای متمدن نیز بر سر این تحولات میان کلیسا و طرفداران علوم جدیده چی غوغاها بر پاگردیده و چی خون‌ها ریخته شده‌اند؟

از جانب دیگر کارمندان حکومت چنان که از آوردن دلایل و تبلیغات عقلی و مذهبی ناتوان بودند، رشوت‌خواری و حق‌تلفی اکثر آن‌ها را طرف نفرت و عدم اعتماد مردم قرار داده بود، تقلید غرب در لباس، در عادات، حتی در گفتار و نوشتار، آن‌ها را از عامهٔ مردم، جدا نگه‌می‌داشت، رفته رفته اختلافات علما و مردم با تحولات جدید در سرتاسر کشور سرایت کرد و در بعضی جاها کار به جنگ کشید. حکومت نیز از نیروی عسکری و سرنیزه کار گرفت. فاصله میان مردم و دست‌گاه حکومت و مخصوصاً کارمندان بی‌تجربه و علی‌الخصوص آن‌ها که تصور می‌کردند پیش‌رفت کشور و رضایت شاه، تنها و تنها منحصر به تقلید از ظواهر بیگانه است، روز به روز، وسیع‌تر می‌شد.

سیاست خارجی

در سیاست خارجی نیز تحول فوری به وجود آمد. حکومت جوان با دولت روسیه شوروی روابط خود را گسترده‌تر ساخت. کلمات فریبنده و چرب و شیرین پرچم‌داران نظام داس و چکش، احساسات حکومت‌داران افغانستان را مسحور نمود و چنان پنداشتند که حامی استقلال افغانستان و یگانه دوست دل‌سوز این سرزمین، دولت شوروی‌ست.

در حالی که دولت شوروی در هیچ یک از جنگ‌های افغانستان با دولت بریتانیه، کوچک‌ترین پشتیبانی نکرده بود، نه قولاً و نه عملاً.

بلکه دولت شوروی چه در نظام تزاری و چه در نظام کمونیستی، همیشه منتظر فرصت می‌بود و همین که افغانستان را معروض بحران‌های داخلی یا جنگ‌های خارجی می‌یافت قدم به قدم به سرحدات افغانستان خود را نزدیک می‌کرد تا به آب‌های گرم نزدیک‌تر شود.

تجزیه پنجده یک قسمت معمور از خاک مسلم افغانستان در این هنگامه‌ها وقوع یافت. همچنین استیلای بخارا وقتی صورت گرفت که افغانستان با دولت بریتانیه داخل پیکار بود. در جنگ اخیر که افغانستان، استقلال خود را به دست آورده بود، حکومت شوروی ابداً و قطعاً پشتیبانی خود را از افغانستان، اظهار ننمود.

البته بعد از آن که دولت بریتانیه استقلال افغانستان را به رسمیت شناخت، دولت روسیه، خود را مجبور یافت که افغانستان را به رسمیت بشناسد و بالفرض اگر این اعتراف از جانب روسیه شوروی به عمل نمی‌آمد، دولت‌های دیگر و مخصوصاً دول اسلامی، افغانستان را به رسمیت شناخته بودند و ضرورتی به شناسایی دولت شوروی نبود. به هر حال، اگر وزارت خارجهٔ افغانستان دلایلی هم در گسترده ساختن این روابط داشته، آن دلایل در کشوهای میز و دوسیه‌های

وزارت خارجه محفوظ بود.

اما دلایلی که ملت افغانستان را نسبت به این همسایهٔ شمالی‌شان منزجر می‌کرد، هم بسیار قوی بود و هم واضح و آفتابی. از این جمله بود تسخیر و تصرف پنجده خاک مسلم افغانستان و دیدن اوضاع اسف‌انگیز مهاجران آواره پار دریا یعنی زنان و مردان و کودکان بخارا، سمرقند، فرغانه، خیوه و خوارزم و شنیدن اخبار اسف‌آور اشغال سرزمین‌های اسلامی در آن سوی آمو دریا. مشاهده این احوال رقت‌آور و تجاوز ستم‌گرانهٔ شوروی بسنده بود که احساسات ملت افغانستان و آزادی‌خواه افغانستان را، خلاف آن دولت متجاوز برانگیزد.

مردم بر آن بودند که حکومت افغانستان به وعده‌های دولت اتحاد شوروی فریب خورده و حکومت وظیفه بزرگ دینی و سیاسی خود را که پشتیبانی از برادران همسایهٔ مسلمان‌شان است، فراموش نموده و گسترش بی‌قید و شرط حکومت خود را با دولت شوروی مخالف مصالح دینی و سیاسی خود و مخالف مصالح علیای تمام جهان اسلام می‌دانستند. آن رهبران مذهبی که شعور سیاسی نیز داشتند ازین قضیه سخت نگران بودند و جزئیات مسائل را بهانه می‌تراشیدند.

مردم، مهاجران ستمدیده را بر اساس اخوت اسلامی، با گرمی و مهربانی، پذیرفتند و هیچ چیز خود را از آن‌ها دریغ نکردند.

تاریخ، نظیر این شیوهٔ جوان‌مردانه را که مردم فقیر افغانستان با پناهنده‌گان آواره بخارا و سمرقند و غیره نمودند، کم‌تر نشان می‌دهد.

اما حکومت افغانستان با وجود وضع اسف‌بار ملت‌های مسلمان که به کام خرس روسیه رفته بود، روابط خود را با روسیه، وسیع‌تر نموده، و مخالفت با روسیه را مخالفت با استقلال افغانستان می‌دانست و چنان فهمیده بود که یگانه دوست افغانستان و ملت‌های شرق، دولت روسیه است و یگانه دشمن آن‌ها استعمارگران لندن.

علمای مذهبی که از ماوراءالنهر آمده بودند، هرقدر در این مورد دلایل آورده در برابر وعده‌هایی پر از زرق و برقی که دولت روسیه به

حکومت افغانستان داده بود، نقشی بود بر آب.

در خلال این سال‌ها انور بیگ جنرال رشید و مشهور عثمانی به هر وسیله‌یی دست زد تا توانست خود را به شهر دوشنبه مرکز تاجیکستان امروز رسانیده، از مسلمانان ناحیه جمعیتی به دست آورده و خلاف دولت کمونیستی قیام کند.

از افغانستان دسته دسته جوانان به رهبری علمای مذهبی بدون استیذان از حکومت به جنرال عثمانی پیوستند. مولوی عبدالحی که از علمای نامور افغانستان و از پنجشیر بود با شیردلان پنجشیر از آن جمله بودند. چنان که پدرش درین پیکار به شهادت رسید و انور بیگ، مولوی عبدالحی را لقب شیخ‌الاسلامی داده بود، نزدیک بود در سرتاسر افغانستان قیام عمومی بر پا گردد و در مسلمانان هندوستان نیز تأثیر نماید.

حکومت برای جلوگیری ازین حادثه محمدنادر خان را به حیث رئیس تنظیمیه به ولایات شمال فرستاد، ولی چنان که بعداً اسناد محمد نادر خان از میان اوراق متروکه انور بیگ به دست حکومت شوروی افتاد، معلوم شد محمدنادر خان برعکس، عوض آن که از نفوذ انور بیگ به افغانستان مانع گردد، در نهان، با وی یاری کرده بود و این بود یکی از عوامل برطرفی محمدنادر خان از وزارت حربیه و اعزام وی به حیث سفیر به پاریس. و مولوی عبدالحی نیز همین که به وطن بازگشت، مدتی در خان‌آباد به امر حکومت زندانی شد.

لالا نیز که منتظر چنین روزی بود با مولوی به شهر دوشنبه رفت و با چند تن یارانش به جمعیت انور بیگ پیوست. رشادت و دلیری وی نظر جنرال ترک را جلب نموده و با نامه مختصری که ترفیع وی در آن بود، او را رتبهٔ ضابطی داده بود و چنان که پس ازین خواهیم نوشت هنگامی که لالا در قطعه عسکری در کابل شامل شد، یکی از دلایلی که آموزگاران ترک، وی را جلب نمودند، همان ورقهٔ کوچک بود.[۱]

---

[۱] – لالا این ورقه را به شکل تعویذ در غلاف چرمی که از مشک پدرش جدا کرده بود، برگردنش می‌آویخت.

دولت شوروی چون از امتداد ریشهٔ روابط انور بیگ به افغانستان اطلاع یافت و خطر آزادی‌خواهان ملل اسیر آن قسمت آسیا را درک نمود، با یک دسیسهٔ نهایت ناجوان‌مردانه در روز عید در قرغان‌تیپه نزدیک شهر دوشنبه به دست سوارانی که جامهٔ مسلمانی بر تن داشتند و به بهانه تبریک عید آمده بودند. جنرال با شهامت اسلام «انور بیگ» را به شهادت رسانیدند و چندین افغان مجاهد را تیرباران کردند. شگاف عمیق میان حکومت و مردم افغانستان، مخصوصاً میان حکومت و علمای دین و مراکز روحانی ایجاد گردید.

اراکین بی‌تجربه و مغرض که اطراف حکومت را گرفته بودند، تمام این قضایا را نادیده گرفتند. هر چه نفرت و انزجار مردم اوج می‌گرفت به مقام بالا، عکس آن را ارائه می‌دادند. امنیت یک باره مختل شد، طرق عمومی، مسدود گردیدند. تعجب این جاست که دزد با رشوت‌خوار رفیق شد و بعضی از والی‌ها و حکام با دستهٔ دزدان، راه باز کردند، تا جایی که بر سر این کار میان یک والی و والی دیگر و حاکم و حاکم دیگر مسابقه و رقابت ایجاد گردید.

هر روز بر وخامت اوضاع می‌افزود. دیگر حکومت به حیث یک مرکز مطاع و محبوب محسوب نمی‌شد، حتی هر هدایت مفید و موافق به احکام شریعت نیز که از طرف حکومت صادر می‌گردید، مردم آن را کورکورانه مخالف دین می‌پنداشتند چنان که مخالفت با فرهنگ و دشمنی با نظامات و قوانین از همین جا سرچشمه گرفت.

در این هنگامه و هنگام، نهضت زنان و رفع حجاب اعلان گردید. شگفت‌آور این بود که در اکثر دهکده‌ها، زن، تنها سرش را می‌پوشید و با روی برهنه در امور کشاورزی و بافنده‌گی و تربیه حیوانات مشغول می‌شد و زنان در شهر، بیش‌تر به حجاب پابند بودند و سراپای خود را با چادری می‌پوشیدند، اما مردم روستاها بیش‌تر از مردم شهرها درین قضیه برخلاف دولت برخاستند و آن را بر خلاف احکام شریعت و منافی ناموس و میراث‌های ملی‌شان اعلان نمودند. عجیب این بود که

در اشتعال این آتش و در جوش این بحران، پادشاه افغانستان، به مسافرت اروپا پرداخت. اشتراک ملکه و خانوادهٔ سلطنت در دیار کفر، بر حساس‌ترین شاه‌رگ مردم مسلمان و متعصب و غیور و شاه‌دوست، کارگر افتاد.

در غیاب شخص اول مملکت در شدت انزجار مردمی حکومت فرمان داد که از مردم مبالغی که از سال‌های دراز به حکومت می‌دادند، با سرعت هر چه تمام‌تر تحصیل شود.

منطقه شمال کابل یعنی از کوه‌دامن تا بامیان و تگاب، منطقه این شدت ترک‌تازی قرار گرفت و همچنین منطقه هرات.

شدت حکم و سخت‌گیری را می‌توان از مقررات ذیل قیاس کرد:

- باید نخست از روی دفترهای دولت بدون مراجعه به اسناد دست داشته مردم، پول تحصیل گردد و بعداً به تحقیق اسناد پرداخته شود.
- کسی که پول نقد ندارد، خانه، زمین و باغش در بدل پول به تصرف حکومت آورده شود.
- تعیین قیمت خانه، زمین و باغ نیز به دست حکومت است و باید در این قسمت، یک افغانی در بدل شصت پول حساب شود. مثلاً آن‌چه سی افغانی می‌ارزد، بیست افغانی محاسبه گردد.
- کسی که نه پول دارد و نه خانه و زمین، خودش مدتی محبوس و به خدمت شاقه گماشته شود.

مردم منطقهٔ شمال کابل از همه مناطق دیگر، نفوس زیادتر و زمین کم‌تر داشتند و سخت بی‌بضاعت بودند. با وجود این هیئت‌های مقرره با قطعات عسکری، با کمال بی‌رحمی، در تطبیق این احکام پرداختند. مردم هرات فی‌الجمله توانایی داشتند، اما مردم شمال کابل ماندند و شکنجه‌های‌شان. این شلاق خونین در تحریک اعصاب مردم فقیر و متنفر، تأثیر فوری و مهم کرد.

شخص اول مملکت که در پیشرفت فوری کشور عشق و جنون

داشت از مسافرت اروپا بازگشت. دیدن پیش‌رفت ممالک اروپایی تجمل و شکوه غربیان، پس‌مانده‌گی کشور خودش، احساسات تند و آشفتهٔ وی را برانگیخته بود.

مردم رنجدیده و به ویژه ستمدیده‌گان شمال کابل بر آن بودند که با بازگشت شاه، زخم‌های‌شان التیام می‌یابد. برعکس به جای داوری در کار مردم و اصلاحات ضروری، به کارهایی آغاز شد که جز تقلید ناموجه غرب و اهتمام جدید به ظواهر فریبا مفادی در آن متصور نبود.

براین بنا مقررات جدید و غیر مأنوس وضع گردید. مثلاً حکم موکد صادر گردید که مسلمانان برهنه‌پای کرباس پوش متعصب، به شهرها و روستاهای نزدیک لباس فرنگی بپوشند و به جای دستار که مردم، آن را هم مسنون و هم عنعنهٔ به جا ماندهٔ پدران خود می‌دانستند، حتماً کلاه شاپو به سرکنند.

به جای تعظیم افغانی و گفتن کلمه (السلام علیکم) به رسم فرنگیان کلاه از سر بردارند و این حکم نتیجه بس مضحک بار آورد. بیچاره خرکار که از چهاردهی به سر خر کابل می‌آمد با پیزارهای میخ‌دار و ایزار(شلوار) کلاه فرهنگی می‌پوشید. اکثر این شاپوها بازمانده‌های عساکر انگلیس بودند که مردم آن‌ها را به غنیمت گرفته و در پشت کندوهای غله به یادگار نگه داشته بودند. دکان‌دارها، حمال‌های و عملهٔ حمام‌ها، همه مجبور به اجرای این قانون محضک بودند. حتی حکم صادر گردید، هر که شاپو نپوشد، ۱۵ پول جریمه شود.

حکم شد به جای روز جمعه که مردم از هزار و سه صد سال آن را مقدس می‌پنداشتند، روز پنجشنبه تعطیل باشد و روز جمعه دفترهای دولتی و بازارها باز باشد و داد ستد معمول گردد. اما برای خوش نگهداشتن مردم حکم بود که کارمندان دولت باید حتماً نماز جمعه را بخوانند و در مساجد جامع وزراء و ارباب مناصب دولتی خواه با سواد، خواه بی‌سواد، امامت کنند و خطبه بخوانند و در ضمن خطبه

مسائل سیاست روز را به مردم تبلیغ نمایند.

حکم شد به جای تاریخ هجری شمسی و قمری، که از هجرت پیغمبر آغاز شده است، تاریخ میلاد مسیح معمول گردد. پرچم رسمی افغانستان از «الله اکبر» و محراب و منبر به رسم کوه و آفتاب تغییر یابد. حکم شد علمای دین که در مدرسه دیوبند تحصیل می‌کنند و مولوی شده باز می‌گردند، حق تدریس و امامت ندارند. جرگه آخرینی که در پغمان، تأسیس گردید، نمایان‌گر این اختلافات بود، با وجود آن که نماینده‌گان مردم به اکثریت و با جبر و اکراه پیشنهادهای دولت را پذیرفتند، اما همین که بازگشتند به تحریک مردم و اشتعال شرارهٔ انقلاب پرداختند. مسئله تعیین عمر ازدواج، تغییر بیرق، رفع حجاب، پوشیدن لباس مرسوم کفار، تأسیس مکاتب نسوان، تغییر تعطیل از روز جمعه به پنجشنبه و تغییر تاریخ اسلام به تاریخ مسیحی در مقدمه تبلیغات آن‌ها قرار گرفت.

مسائل اقتصادی، پیش‌رفت معارف، تأسیس شورای ملی، آوردن قانون اساسی و دیگر قضایای مفید و ضروری در سایهٔ تبلیغات مذهبی فراموش و نادیده گرفته شد.

بر مردم شجاع و درد رسیده و فقیر کوه‌دامن که کلکان مرکز اداری آن‌ها بود و هنوز از شلاق کارمندان مالیه زخم‌های‌شان التیام نیافته بود، حکم صادر گردید که در عین اخلال امنیت، دیوارهای باغ خود را یک سره ویران کنند تابدین وسیله تاکستان عمومی نظر سیاحت‌گران خارجی را جلب نماید.

وضع این گونه مقررات و آزرده‌گی مردم و فاصله میان دولت و ملت و سیاست یک طرفهٔ خارجی و آمدن روزمرهٔ سیل مهاجران آواره از همسایه شمالی و خاموشی حکومت در این باب، این همه یک‌باره آتش انقلاب را دامن زد و زمینه را برای یک شورش خونین مهیا نمود.

حریفان توانستند پادشاهی را که مردم از دل دوستش داشتند، به زودی از پا درآورند و انگورفروش پوستین‌چه پوش بی‌سوادی را که از

اعماق دردهای مردم، برخاسته بود، به سلطنت برگزینند.

شکی نیست که دولت بریتانیا در پهلوی مستعمره معمور و پهناورش مثل هندوستان با سیاست یک‌طرفه و تمایل حکومت افغانستان به دولت شوروی، خوش‌بین نبود و در تحریک احساسات مردم دست داشت. اما اعمال عمال حکومت، شتاب با جنون آمیخته در آوردن تحولات جدید، فراموش کردن معتقدات و عنعنات مردم، رشوت، تبعیض و گرفتن مالیات گذشته، به شدت و زجری که گفتم، این همه عواملی بودند که زمینه را برای یک شورش خونین چنان آماده کرده بود که به تحریک اجنبی نیازی به جا نگذاشته بود.

ملتی که انگلیس را دشمن آشتی‌ناپذیر خود می‌دانست و با جنگ‌های خونین و دادن قربانی‌های بی‌شمار، آن را از کشور خود رانده بود، این قدر شعور داشت که به تحریک وی کار نبندد و دشمن را از دوست باز شناسد، اما در این شک نیست که تجاوز روسیه شوروی در سرزمین‌های مسلمانان و تصرف خاک مسلم افغانستان «پنجده» سبب شده بود که دولت همسایه شمالی یعنی روسیه را نیز مانند انگلیس دشمن خود بشناسند.

با اندک تأمل در وضع داخلی کشور می‌توان داوری نمود که ملامت کیست؟

اما به هر حال، در شورش خونین مقابل حکومت امانی قبول سازش با حکومت بریتانیه تهمتی‌ست بر دامن تاریخ ملت شجاع و مسلمان افغانستان.

سپاهی بی‌سواد

در خلال حوادثی که بر شمردیم و در روزگاری که مملکت با این حوادث بی‌سابقه دست و گریبان بود، در زمرهٔ اقدامات مفید توجه به اردوی افغانستان و در آن میان تأسیس یک دستگاه تربیت عملی به‌نام «قطعه نمونه» بود.

این قطعه به رهنمایی یکی از افسران ترک تشکیل گردید. در آن وقت دولت ترکیه در نظر مسلمانان جهان هنوز خلف الصدق سلطنت عثمانی شمرده می‌شد و ملت ترک به شجاعت اسلامی شهرت داشت و افسر و سرباز اردوی ترکیه بعد از راندن متحدین، مورد اعتماد و احترام ملل مسلمان بودند.

مناسبات پادشاه افغانستان با وجود تمایل مفرط به روسیه با مصطفی کمال نیز بسیار صمیمی و مخلصانه بود. محمود بیگ طرزی سیاست‌مدار افغانستان و وزیر خارجه، نظر به علایق دیرینه‌یی که به دولت ترکیه داشت، در تشیید این روابط سهیم بود. در زمان پادشاهی امیر حبیب‌الله خان در جنگ عمومی اول حکومت و مردم افغانستان با دولت ترک هم‌نوا بودند و اعانه‌ها می‌فرستادند.

نهضت اردوی افغانستان و تشکیل «قطعه نمونه» مورد اهتمام هر دو زمام‌دار (افغانستان و ترکیه) بود.

افراد این قطعه از جوانان داوطلب تشکیل یافته بود و حکومت، جوانان اطراف شهر را که به این کار صلاحیت داشتند، به ذریعه اعلان‌ها دعوت داد.

سقای شهیدان از موقف حساس پسرش لالا و یاران وی اندیش‌ناک بود و می‌ترسید مبادا کارمندان حکومت محلی کوه‌دامن که مرکز آن در کلکان بود، روزی آن‌ها را متهم سازند و به دام افگنند، زیرا وی و یارانش همیشه خار سر راه آنان بودند. از جانب دیگر آرزو داشت روزی نصیب گردد که فرزندش در زمره سربازان رسمی دولت

مصدر خدمتی گردد.

و آن روح سرکش و بی‌قرار در پناه بیرق مقدس عسکری بیارامد. لالا را توصیه کرد که: دعوت حکومت را اجابت گوید و بلا وقفه به قطعه نمونه خود را شامل گرداند.

چون در قطعه نمونه همه تمرینات و آموزش‌ها عملی بود، به داشتن سواد ضرورت نمی‌افتاد. لالا با دو سه تن از یارانش، آن‌ها که در رکاب انور بیگ جهاد نموده بودند به کابل آمدند و به مجرد ارائه آن نگاشته مختصر انور بیگ مورد قبول افسر ترک قرار گرفتند. البته رشادت و نیروی بدنی و بازوان توانای آن‌ها نیز جلب نظر نمود.

طبع سرکش و روح بی‌قرار انگورفروش برهنه‌پای پوستین‌چه‌پوش، زیر رأیت مقدس عسکری آرام یافت.

تعلیمات عملی و تمرینات عسکری را در پرتو شجاعت و ذکاوت بی‌مانندش کامیابانه به پایان رسانید. آن‌چه در دشت‌های شهر دوشنبه آموخته بود، درین‌جا به کارش آمد.

درین زمان، عشایر جنوب افغانستان به رهبری ملا عبدالله مشهور به «ملای لنگ» و مداخلهٔ عبدالکریم‌نام خویشاوندان نام نهاد امیر محمدیعقوب خان به شورش آغاز نمودند.

اساس شورش ملای لنگ همین اختلافات در مسائل دینی و تمایل به دولت شوروی و تجاوز به سرزمین‌هام اسلام بود. اما چون پای عبدالکریم در میان آمد، مردم، آن را تحریک سیاسی از جانب دولت بریتانیا شناختند.

قطعه نمونه به محاذ اعزام شد. لالا به گرفتن مدال خدمت و ترفیع رتبه نایل گردید و شجاعت وی، او را بین الاقران ممتاز و مشهور گردانید.

بعد از گرفتاری ملای لنگ به وسیله عهد و میثاق و فرار عبدالکریم، به قطعه نمونه به کابل بازگشت. لالا در قرارگاه عسکری سرگرم وظایفش بود.

شهرت و جسارت و تهوروی میان افراد قطعه موجب محبوبیت و تشخص او شمرده می‌شد. امنیت در شهر و اطراف مانند گذشته مختل و جاده‌های عمومی در نزدیک کابل معرض قتل و تاراج راه‌زنان بود. تدبیر عمده و مهم حکام این بود که از میان دسته‌های دزدان یکی را به نام (دزد بیگی) یا (دزد بگیر) انتخاب می‌کردند تا دزدان دیگر را به دام افکند، اما دزد بگیر به جای گرفتن دزد، راه ارتباط دزدان را با حکام باز می‌کرد.

عید قربان فرا رسید و لالا باید ایام عید را در خدمت پدر و مادر پیر و مهربانش در کلکان بگذراند و رفقای دوره جوانی را ملاقات نماید و مدال خدمت خود را به چشم همه‌گان بکشد. لالا و بعضی از سپاهیان دیگر در قطعه نمونه که مورد اعتماد افسران خود بودند، می‌توانستند در خارج قشله نیز تفنگ دولت را با خود داشته باشند.

یک روز قبل از ورود عید به راه مانوس دیرین، یعنی به راه دشت قلعه حاجی رهسپار کلکان شد.

خلوت بیابان و هوای ملایم بهار خاطرات خفته‌اش را بیدار کرد. خاطرات شگوفه بادام و آن نگاه فتنه‌بار سحرآمیز در هر گام با وی بود.

سرباز دلیر، شاگرد بزرگ‌ترین جنرال عثمانی دیگر نه از دزد می‌ترسید و نه به همراهی کاروان نیازمند بود. مست و مغرور شتابان و دلاور گام می‌زد. در این سفر مزید بر آن تذکار جدایی‌ناپذیر تفنگش نیز با وی همراهی می‌کرد.

در این روزها بود که دو راه‌زن مشهور به نام افضل و آقا در شهر و روستا از کثرت غارت و کشتار دهشت و هراس تولید نموده بودند. تلاش حکم‌داران غافل در برابر آن‌ها عاجز مانده بود.

کاروان‌ها را تارج و خانه‌های مردم را غارت کرده بودند، شاید بیش‌تر از بیست مرد و زن بی‌گناه، به دست آن‌ها کشته شده بودند. حکومت مجبور شد آن‌ها را راه‌زن و قطاع‌الطریق معرفی نمود، خون‌شان را مباح اعلان کند، و با اعلانات رسمی وعده دهد که هر

کس، آن‌ها را زنده به دست آورد، و به حکومت تسلیم نماید، پنجاه هزار افغانی و اگر آن‌ها را به قتل رساند، سی هزار افغانی در بدل هر کدام آن‌ها جایزه داده می‌شود. تفنگ آن‌ها نیز از آن کسی‌ست که آن‌ها را اسیر یا مقتول می‌نماید، سرباز بی‌سواد همیشه با رفقای خود می‌گفت:

– حیف است دو ره‌زن، خانه و مال مردم را غارت کنند و بی‌گناهان را بکشند، جوان‌مردی پیدا نشود که مردم را از شر آن‌ها نجات دهد.

لالا بر آن بود که هر چه زودتر خود را به خدمت پدر و مادر برساند. دشت به پایان رسید. روز نیز به آخر رسیده بود. نماز شام را با سرعت خوانده، از دشت به نشیب وادی فرود آمد.

وادی تخمیناً ده پانزده متر عمق و شاید بیست متر عرض داشته و مجرای سیل بود. هنوز وسط وادی را طی نکرده بود که ناگهان صدایی از پشت خر سنگ‌ها به وی حکم توقف داد. اما لالا که جز به امر افسر خود، به امر دیگران، اطاعت نمی‌کرد، به راه خود روان بود. صدا خشن‌تر شده، گفت:

– اگر توقف نکنی هدف گلوله قرار خواهی گرفت.

سرباز شجاع با حرکت عسکری و سرعت در پناه خر سنگ دیگر کمین کرده، تفنگش را آماده نموده و گفت از من چی می‌خواهید؟

دو آواز مخلوط شده گفتند: تنها تفنگ.

پاسخ داد: این تفنگ مال دولت است و امانت.

گفتند: چاره نیست یا مرگ یا تفنگ. مگر نام مرا نشنیده‌ای؟ من افضلم و این هم رفیقم آقا.

گفت: اگر شما را بشناسم که افضل و آقا می‌باشید تفنگ را به شما تسلیم خواهم کرد.

دو کلهٔ دهشت‌ناک که در دو پارچه سیاه پیچیده بود از پناه سنگ‌ها بلند شد.

با سرعتی که از ثانیه کم‌تر می‌نمود دو صدا متصل هم در دره پیچید و دو مرمی لالا، دو راهزن جنایت‌کار را از پا درافگند.

لالا به شادی آن‌که مردم را از چنگال دو گرگ خون‌خوار رهایی بخشیده و دعوت دولت را اطاعت نموده است، تفنگ‌های دزدان را گرفته مسرور و مغرور به راه افتاد.

چند قدم دور نرفته بود که نالهٔ حزینی به گوشش رسید، متوجه شدکه ره‌زنان قسی‌القلب، زن و شوهر مسافری را که با پول اجرت دو سه ماهه از کابل روانه دهات بودند غارت نموده و دست و پای هر دو را سخت بسته و رفته‌اند.

لالا، دست‌ها و پاهای آن‌ها را باز کرده و آزادشان ساخت...

شب عید در خدمت پدر و مادر به پایان رسید. شبی غروربخش و امید آفرین. به امید آن که فردا جایزه را می‌ستاند و پس از آن با افتخار و آسایش، زنده‌گی را به پیش خواهد برد. فردا قضیه وارونه شد، کیست بداند که حاکم یار دزد و رفیق کاروان است. لالا و پدرش پس از ادای نماز عید به دربار حاکم رفتند و تفنگ‌های رهزنان را ارائه کردند.

لالا گفت: دیروز هنگام غروب آفتاب، هر دو رهزن که بر حسب احکام مندرج اعلان پادشاهی، خون‌شان مباح قرار داده شده، راه را بر من بستند و می‌خواستند تفنگ دولت را از من بستانند، به توفیق خدا هر دو راه به سزای‌شان رساندم و مسلمانان از شر آن‌ها نجات یافتند.

حاکم که از روزگار گذشته از لالا دل پرخونی داشت و از جانب دیگر وجود افضل و آقا به وی موقع می‌داد که به بهانهٔ رابطه با آن‌ها، از مردم بی‌گناه، تمتع نماید و آنان را به زندان افگند و پول بستاند.

مهم‌تر از همه که از مقام و شهرت فعالیت و لیاقتش نزد حکومت کاسته می‌شد و این جایزهٔ گران و دو تفنگ نیز متاعی نیست که آن را به مرد گم‌نامی چون لالا بگذارد، موقع را غنیمت دانسته یک باره قضیه را معکوس و بساط را واژگون نمود.

امر داد که فوراً لالا و پدرش را به زندان افگنند و هر سه تفنگ را ضبط نمایند.

به وزارت داخله به تیلفون بشارت داد که دو ملازم شخصی وی پس از چندین تلاش دیروز نهم ذلی الحجه الحرام هنگام نماز شام افضل و آقا را در راه دشت قلعه حاجی به قتل رساندند و شخصی مشهور به لالا ملازم قطعه نمونه که با تفنگ دولت از رهزنان پشتیبانی کرده بود نیز گرفتار شد.

پس از یک هفته فرمان قدرشناسی از خدمت و لیاقت حاکم و آن دو ملازم «ساخته‌گی» شرف صدور یافت و امر شد که به هر یک سی سی هزار افغانی جایزه داده شود و تفنگ رهزنان نیز به آن‌ها بخشیده شود.

زندان

مرکز اداره حکومت در قلعهٔ ویس بود – در کلکان.

در یک زاویه قلعه زندان قرار داشت و در آن‌جا برجی بود مدور و تاریک و تنگ بدون هیچ روشن‌دان، سطح آن تخمیناً دو متر از سطح زمین قلعه فروتر و دارای یک دروازه کوچک.

این برج همیشه متروک بود و اگر یکی از زندانیان می‌مرد، تا رسیدن بازمانده‌گانش، جسد میت را در آن می‌گذاشتند.

این برج نمناک چندان سهمگین و متعفن بود که در روز نیز هر کسی جرأت نمی‌کرد که تنها در آن قدم گذارد، مگر با شمع و رفیق.

حاکم چون می‌دانست که لالا در آن منطقه شهرت و محبوبیت دارد و باید آوازش را کسی نشنود، امر داد که در آن برج محبوس شود، به امر حاکم، دست و گردن سرباز صادق دولت را با زنجیر و پایش را با کنده بستند و دروازه برج را قفل زدند.

کنده، ساقهٔ ستبر و ضخیم درخت است که حلقه‌های آهنین را بر آن نصب می‌نمایند و گاهی پای یک زندانی و گاهی دو زندانی را در آن حلقه می‌بندند، زندانی به پشت می‌افتند یا می‌نشیند و مجال کوچک‌ترین حرکت نمی‌داشته باشد خاصه که دست و گردن او را نیز با زنجیر بسته باشند. اتاق‌های دیگر زندان در دو جناح دروازه، برج قرار داشت، در هر اتاق که گنجایش ده نفر را نداشت، حداقل سی زندانی را جا می‌دادند.

حاکم برای آن‌که مشتش باز نشود و آن لقمهٔ چرب، گلو گیرش نگردد، بر آن شد که هر چه زودتر گناه ناکرده را بر لالا ثابت کند.

و این یک راه دارد که لالا در بند بماند تا فریادش به جایی نرسد. از این جهت تا دو ماه که سر و صدا خاموش شد. وی در برج سیاه و تاریک، پر از حشرات و قذافات در زیر بند و زنجیر به سر برد.

پدر پیر در میان سایر زندانیان بود که از دو ماه با گـرو دادن باغچـه کوچک و مدد رفقای پسرش مقدار پول رشـوت داد. و لالا از بـرج بـه زندان عمومی منتقل گردید. زندان‌هـای اطـراف در تعـذیب و شـکنجه کمتر از زندان‌های کابل نبود. سقف دالان‌های ایـن زنـدان کوتـاه‌تـر از قامت انسان و سطح آن پایان‌تر از زمین قلعه بود.

زمستان سیاه‌چال، نم و یخ، و تموز قلمرو حشرات بود. برای تمـام زندانیان یک مرز عمومی بود. وای بر آنـانی کـه بیمـار بودنـد و تـوان شکیبایی به نوبت ایستاده شدن را نداشتند و وای بر کسانی‌کـه دو سـه تن با یک زنجیر بسته بودند. برای غسل یک گوشه سر بـاز در صـحن سرای تخصیص داشت. زندانیان بر سـر هـم مـی‌خوابیدنـد. کسـی کـه مریض می‌شد نیز در همان دالان می‌بود تا در همان‌جا در کمال سـختی جان می‌سپرد، یا ندرتاً صحت می‌یافت.

ای بسا زندانیانی که در میان زنجیر و زولانه پیش چشم رفقای‌شـان در آتش تب می‌سوختند و در همان دالان جان می‌سپردند. کسانی دیده شده اند که به ضرب شلاق و شکنجه، زخم‌ها برداشته، بدن‌شان را کرم خورده و جان داده‌اند.

همچنان که بودجه دولـت گنجـایش شـفاخانه و دوا بـرای زنـدانی نداشت، از تهیهٔ لباس و غذای محبوس نیز عاجز بود.

زندانیان بی‌بضاعت، با خوردن بازماندهٔ سفرهٔ فقیرانه دیگر زنـدانیان، سد رمق می‌نمودند.

در یک گوشه محبس یک اتاق مخصوص بـرای تحقیـق و شـکنجه بود. شب، میعادگاه شکنجه و هنگـام هنرنمـایی جـلادان بـود و وقـت استفادهٔ‌شان، شکنجه در آن زندان انواع مختلف داشت. مثلاً پای زندانی را با کنده می‌بستند که پهلو گردانیده نتواند و تن او را لخت نمـوده در شب‌های سرد زمستان به زیر پایش آب رها می‌کردنـد کـه تـن وی بـا زنجیر و زمین یخ بندد. در گرمای تموز دو سـه روز بسـتن در آفتـاب سوزان و خوراندن نمک‌آب و محروم گردانیدن از هر نوع نوشـیدنی و

خوردنی، از اشد شکنجه‌ها بود.

کشیدن ناخن، فرو بردن میخ سوزان در زیر ناخن‌های پا، شلاق زدن، و انواع دیگر که قلم از نوشتن آن‌ها می‌شرمد. لالا خود درد بعضی از این شکنجه‌ها را چشید و همه انواع آن را در زندان مطالعه نمود. آهسته آهسته رفقا از سرنوشت رهبر و هم‌پیمان دلاور خود آگاه شدند و با زندانبانان رابطه پیدا نمودند.

لالا همین که پایش از کنده باز شد و از برج به زندان عمومی انتقال یافت، به دستگیری و رفع نیازهای زندانیان بی‌گناه و ناتوان پرداخت. بعضی معالجات ساده و مقدماتی را که در شهر دوشنبه و در قطعه نمونه آموخته بود، در معالجه مجروحان زندان، به کار برد. دوستانی در زندان به دست آورد که در برابر مظالم زندانبانان می‌توانستند فی‌الجمله از خود دفاع نمایند و اگر روزی موفق شوند که در راه نجات خود تصمیمی اتخاذ نمایند، از وی پیروی نمایند. حاکم سخت‌گیر به پاداش خدمت ناکرده در قتل آن دو راهزن مشهور، به رتبهٔ بالاتر ترفیع یافت و به منطقهٔ غنی‌تر تبدیل شد. رفقای لالا که در خارج زندان بودند، توانستند با دادن تحفه سقای شهیدان را از زندان نجات دهند.

برای لالا پنج سال حبس تعیین گردید که دو سال را در زندان دهکده و سه سال را در زندان مرکز به پایان رساند.

دل مادر

مادر مهربان در عیدی که ذکر شد، تا شام دیده به راه پسر دوخته بـود، گوسپند فربهش را به سنت اسلام ذبح نموده، قسمتی از آن را با اشتیاق پخته بود که پسرش، پسر دورافتاده و مسافرش عید را با رفقای خود با شادمانی و نشاط بگذراند. مدال خدمت خود را به روی لباس عسکری افتخار کارکنان به همه‌گان نشان دهد.

از خدماتی که نموده و از تشخصی کـه بـه دسـت آورده، بـا مـادر سخن راند و شجاعت خود را در قتـل راه‌زنـان، بـه دوسـت و دشـمن حکایت کند. آن روز سپری شد و شب به پایان رسید. مـادر تـا بامـداد در پرتو چراغ گلین خود بیدار نشسته، چشـمش بـه دروازه بـود. ولـی روزها گذشت و خبری از آن‌ها نرسید.

در اوایل تصور می‌کرد پسر و پدر وی را بـرای گـرفتن جـایزه بـه کابل فرستاده‌اند. یک ماه سپری شد، اما با چه اندیشه‌هـا و آرزوهـا، بـا چه نگرانی‌ها و هـراس‌هـا، تـا آن‌کـه بابـا را در اثـر بیمـاری شـدید و وعده‌های رشوت رها کردند و آن خبر شـوم را بـا همسـر خـویش در میان نهاد، رفقا یگان یگـان تـا دروازه زنـدان مـی‌رفتنـد و بـا زحمـت می‌توانستند به تسلی دل مادرش، جامـه‌هـایش را بـه بهانـۀ شسـتن بـه خانه‌اش بیاورند.

نشر زریاب

در لباس داغ‌های سرخ و لکه‌های سیاه دیده می‌شد که یکـی جـای زنجیر بود و دیگری علامت شکنجه. دیدن داغ زنجیر و لکه شکنجه بر قلب حساس مادر از عـذابی کـه پسـرش در زنـدان تحمـل مـی‌کـرد، سوزان‌تر و دردناک‌تر بود.

آن داغ‌ها و لکه‌ها را قبل از آن‌که به آب بشوید، به اشک‌تر می‌نمود. هر قدر تلاش کردند که یک بار بگذارند به دیدار فرزنـدش، از بیـرون دروازه زندان نایل آید. زندان‌بانـان سـنگ‌دل، ایـن را بـه اجـازه حـاکم مربوط دانستند.

مادر مهربان در این اندوه جان‌کاه بیمار گردید و سرانجام بـه دیـدار فرزندش نارسیده چشم از جهان بست.

هنگام مردن وصیت کرد: جنازه‌اش را از پـیش روی دروازه زنـدان بگذرانند، شاید چشم پسرش بروی افتد و گفت:

اگر فرزندم از زندان نجات یابد، بگویید نخست بر سـر تربـت مـن بیاید و خاک قبر مرا بر زخم‌های شکنجه‌اش بمالد تا اگر من نتوانسـتم بوسه‌های گرم خود را بر داغ‌های شکنجه‌اش نثار کنم، خاک گـور مـن بر آن‌ها بوسه نهد.

این خبر را به زندان رساندند. گردن بلندی کـه در زیـر گرانـی بـار زنجیر، نخمیده بود، در گرانی این خبر خمیده گشت.

لحظهٔ تصمیم

بزرگ‌ترین لمحهٔ زنده‌گانی مردان، لمحهٔ تصمیم است، تصمیم سازندهٔ جوان‌مردان و آفرینندهٔ عظمت واقعی انسان است.

لالا با همه بی‌گناهی نتوانست برای پایان یافتن پنج سال در زندان منتظر نشیند. منظرهٔ فجیع زندانیان نیز هر روز آتش انتقام را در نهاد وی شعله‌ور می‌ساخت. خبرهایی که رفقا می‌آوردند، انزجار مردم را از حکومت و نزدیک بودن یک شورش خونین و قیام عمومی را پیش‌بینی می‌کرد.

لالا تصمیم خلاقهٔ خود را عملی کرد. روزی با هزار زحمت با یکی از رفقا در گوشهٔ خلوت مجال صحبت یافته، گفت: نیمهٔ باقی ماندهٔ باغچه را به گرو بگذارند و زندان‌بان را راضی گردانند که شبانه پای او را با کنده نبندد.

در ظرف چند روز تیر به هدف اصابت کرد. زندان‌بان مهربان شد. اینک لمحهٔ تصمیم فرا رسید. تصمیمی که نتیجه سوم ندارد: یا فرار یا مرگ. رفقای وفادار متوجه شدند که در این شب‌ها دروازه قلعه تا شام تاریک نیمه باز می‌باشد و تنها یک پاسبان تفنگ‌دار بیرون دروازه کشیک می‌دهد.

لمحهٔ فرار معین شد. شامی که آسمان از ابرهای غلیظ پوشیده بود لالا با یک جهش عسکرانه تفنگ پاسبان را ربود و به رفقای وفادار خود که در انتظار وی استاده بودند، پیوست. ظلمت شام، آن‌ها را در کوچه باغ‌ها پنهان کرد. صید از دام جسته دشوار است که بار دیگر به دست آید. خبر فرار معجزه‌آسای وی از دهکده‌ها به شهر رسید. مردم دهکده، که او را از جان دوست‌تر داشتند و داستان مظلومیت او را یک یک می‌دانستند، موج تحسین و آفرین‌شان بلند شد.

هاله‌یی از افسانه‌ها پیرامون وی را فرا گرفت. همه متوجه شدند. کسی که از آغاز جوانی با جوان‌مردی به سر برده، هیچ جوان پشت او

را بر زمین نزده و از هیچ چیز نهراسیده است و دزدان غارت‌گر از بیم وی نزدیک دهکده آن‌ها نشده‌اند. مردی جوان‌مرد، شمشیرباز، سنگ‌انداز، نشان‌چی، پهلوان، خدمت‌گار اطفال یتیم و زنان بیوه، سربازی که در میدان‌های جنگ خدمت‌ها نموده، مدال گرفته از آن زندان نحس در پیش چشم پاسبانان بدرجسته چنین کس از مردم عادی نیست.

لالا و رفقایش در هر روستا که گذارشان می‌افتاد، مردم با محبت و احترام، از آن‌ها پذیرایی می‌نمودند و در خانه‌های خود پنهان‌شان می‌کردند.

بالاخره، روزی چند دور از مردم در یکی از دره‌های صعب‌العبور کوهستانی رحل اقامت افگند. هر جا جوانی شجاع و سرکش در آن نزدیکی بود، با وی همراه شد. لالا آن‌چه از قطعه نمونه آموخته بود، به رفقا می‌آموخت. علمای دین و مخالفان حکومت رابطه خود را با وی استوار نمودند.

روحانیون و سران محلی که از آوردن اصلاحات جدید و تقلید از مراسم غرب و ظلم عمال دولت، به ستوه آمده بودند، سرباز بی‌سواد را برای قبول نظرات خود، بهترین عامل یافتند.

او نیز که ایمان استوار و ذهنیت ساده داشت و خود عملاً مورد ظلم و حق تلفی واقع شده، بی‌جهت زجر و شکنجه دیده بود و عقده‌ها داشت، قدم در میان نهاد. بعد از این فراری سرکش و گنه‌کار قهرمان صحنه شد. مانند عقاب پر و بال بسته که یک‌باره از بند رها گردد، به پرواز افتاد.

شام به یک دستگاه حکومت حمله می‌کرد و بامداد به دستگاه دیگر، هرجا که با نیروهای دولت رو به رو می‌شد، فیروزی با وی بود. علت این فیروزی‌ها از یک جانب شجاعت بی‌مانند وی و رفقایش بود و از جانب دیگر همکاری مردم. مردم که از عمال حکومت به ستوه آمده بودند، در اثر تبلیغات مذهبی، یقین داشتند که این سو خدمت

دین است و آن سو مخالفت با دین.

این سو برهنه پای مظلومی از عمق توده‌ها برخاسته و آن سو عمال حکومت است، یعنی کسانی که با خون توده‌ها بازی‌ها کرده‌اند. این سو تأیید آسمانی‌ست که بی‌سوادی، فقیری، گم‌نامی، برهنه‌پایی را در هر میدان مظفر و فاتح می‌سازد، با اسلحه و تجهیزات هر جا در برابر وی منهزم و مغلوب می‌گردند.

روز در دره‌ها و کوه‌ها به سر می‌برد و خود را برای شبخون زدن، آماده می‌کرد. مردم در ظاهر به حکومت وعده همکاری می‌دادند و در خفیه از هیچ گونه مساعدت با وی دریغ نمی‌کردند. حتی سرمایه‌داران و سودخواران از ترس برایش اسلحه و پول می‌فرستادند. دیگر کارهای وی جزء افسانه‌ها شده بود. در اطراف قهرمانی‌های وی سخن‌ها تراشیدند و خواب‌ها دیدند.

آوازه درانداختند که از تفنگ وی آواز حق و دین می‌آید. او مظهر کرامات است. دامن خود را از نان مملو می‌کند و هر قدر به مردم بخش می‌کند، همان یک دامن نان تمام نمی‌شود. یک دامن کارتوس را به صدها رفیق خود می‌دهد، اما هنوز دامنش پر می‌باشد، در مساجد برای فیروزی وی دعا کردند و او را خادم دین نامیدند. زنان سال‌خورده نذرها به خاطر کامیابیش به گردن می‌گرفتند و در هر درخت کهن که بر فراز قبر شهیدی بود، نخ می‌بستند. البته وی از میانه مردم بود و قهرمان مردم.

این ضرب المثل باستانی در مورد وی صادق آمد که:

آوازهٔ خلق نقارهٔ خداست.

این است که فر و شکوه تاج و تخت در برابر شهرت مشک کهنهٔ سقای شهیدان به زانو درافتاد. همه محاسن سلطنت و فواید اصلاحات نوین سوء تعبیر شد و در جانب مقابل هر چه معایب بود به محاسن تبدیل گردید.

بیانیه‌های مطنطن و مقالات آمیخته با مصطلحات اجنبی در مقابل

کلماتی چند که ملای ابتدایی بر فراز منبر یا در جمع مردم بی سواد ایراد می‌کرد، تأثیر نداشت.

داستان‌های دهشت‌بار مظالم گذشته به یاد آمد. ظلم‌های عمال، رشوه‌ستانی‌ها، تفرقه‌افگنی‌ها، سیه‌چال‌ها، شکنجه‌ها، زنجیرها و زولانه‌ها، تفاوت فاحش در زنده‌گی برهنه‌پایان گرسنه و سران سرمایه‌دار، فریاد توپ‌هایی که صدها مظلوم را به هوا پرانده بود، دیدن کله‌منارهایی که از سرهای صدها بی‌گناه بر پا شده بود، همه و همه از دل به زبان افتاد. چشم‌های بسته باز گردید و چون بند از زبان‌ها نیز برداشته شد، سوال‌ها پدید آمد.

چرا افراد یک دودمان همیشه قدرت‌ها را به دست دارند و طبقهٔ عوام، کورکورانه، محکوم امر و نهی آن‌هاست؟ چرا در روزهای آفتاب سوزان آن‌ها را بیگاری می‌برند که جاده را برای عبور موکب سلطان آماده سازند؟ چرا در جنگ‌های مقدس وطن که همیشه فیروزی را خود مردم با قربانی‌ها به دست آورده‌اند، بعد از هزیمت دشمن طبل آقایی به‌نام یک‌تن نواخته شده است؟ چرا آن‌ها را از پوشیدن لباس ملی و دستار مسنون اسلام باز داشته، به پوشیدن لباس و شاپوی فرنگی مجبور کرده‌اند؟ چرا سرزمین‌های مسلمانان پامال تجاوز روس می‌گردد و فریادی از حکومت ما برنمی‌خیزد؟ چرا روز جمعه که هزار و سه صد سال روز تعطیل و عبادت بود، به روز پنج‌شنبه مبدل گردید. چرا نقش رایت اسلام تبدیل گردید و به جای محراب و منبر، کوه و آفتاب رسم شد؟ چرا عمداً تبعیض زبان، نژاد و مذهب عامل تفرقه قرار داده شده است؟ چرا اختلاف با همی خواندهٔ سلطنت، جنگ میان برادر و برادر و بنی اعمام سبب چندین خون‌ریزی مردم شده و عمر ملت ضایع گردیده و سبب شده است که در هر یک از این اختلافات یک قسمت از مرز وطن مجزا گردد. چرا پنجده و غیره به دست غیر افتد؟ چرا رشوت، اختلاس پیوندهای خانواده‌گی در سراسر فعالیت‌های حکومت سهم بارز دارد؟

این چراها با چندین چراهای دیگر که هر یک نمایان‌گر عقده‌های گذشته و بر مبنای انتقام بود، در پیش نگاه پیر و جوان نقش بستند.

متأسفانه شدت خشم مردم و قوت پروپاگند مخالفان چنان به اوج رسیده بود که به کس مجال قضاوت نماند تا بدانند که اکثر این چراها به گذشته، مربوط است و شاید با اصلاحات نوین بعضی زایل گردد.

مردم نواحی کابل برای گرفتن جواب این چراها، سپاهی بی‌سواد فراری مظلوم عقاب رزمندهٔ کهسار و انگورفروش برهنه‌پای کرباس‌پوش را برگزیدند.

این آوازها سبب شد که در سرتاسر افغانستان مردم بر خلاف حکومت و اصلاحات نوین آن قیام نمایند.

مردمی که سال‌ها هر گونه مظالم را تحمل کرده بودند، نتوانستند در کار دین که آن را ناموس اکبر می‌شمردند، خاموش نشینند. آتش جنگ در عشایر قندهار و شرقی و جنوبی کشور از هرجا مشتعل‌تر شد. ملت مسلمان، خشم‌گین و دیوانه‌وار، غل و زنجیر صد ساله را شکسته، مانند سیلاب توفنده با سنگ و سیلاوه از کوه و دره سرازیر شدند.

در منطقه شمال کابل به رهبری این طغیان، لالا را برگزیدند که همیشه از سنگر برهنه‌پایان صد گام پیش‌تر در برابر توپ و طیاره سینه را سپر می‌کرد و مرگ را چون زنده‌گی ناچیز می‌شمرد. در کوه عقاب، در دشت پلنگ و در محاذ جنگ سرباز دلیر و آزموده بود. کسی که گرسنه‌گی‌ها کشید به ناحق شلاق‌ها خورده، محرومیت‌ها دیده، از درد دیگران، آگاه است و از دل ستمدیده‌گان می‌آید.

در خلال این احوال حکومت با وی سرآشتی گذاشت، ولی با تأسف در اثر اشتباه یا توطئه عمال خودخواه دولت، کار به جایی نکشید. وی با مسافرتی مختصر تا مرزهای جنوب کشور اوضاع قبایل را مطالعه کرد. این وقتی بود که علمای شنوار و مومند با علمای منطقه شمال کابل مفاهمه داشتند.

شگفت این است که نه تنها بعضی از وزرا، بلکه برخی از رجال

بسیار نزدیک خانوادهٔ سلطنت در پنهان با لالا ساختند و از مجاری امور به وی اطلاع می‌فرستادند.

جنگ از کوه‌پایه‌ها به نواحی شهر رسید. شهری که برج و باروی ارگ سلطنت در قلب آن واقع است و از تیرکش کنگره‌های آن میله‌های دراز و سهمگین توپ‌های آخرین سیستم جهان استخوان هر بیننده را می‌لرزاند.

شهری که قشله‌های عسکری چون کمربند پولاد آن را تنگ در میان گرفته بود و فرودگاه طیاره‌های جنگی چون آشیانه شاهین در کنار آن واقع شده و هر دم آمادهٔ حکم بمباردمان بر مردم بی‌دفاع بود.

شهری که ستاره یخن و دوش افسران بزرگ بیان‌گر غرور و مظهر افتخارشان بود و دیواری که از کوتل خیرخانه تا برج رفیع شهر آرا از آتش و فولاد کشیده بودند، جولان‌گاه قدرت رخنه‌ناپذیر آن‌ها شمرده می‌شد.

سرانجام امواج سیلاب خشم برهنه‌پایان تهی دست آن را رخنه کرد، شاه جوان از سپهداران لشکر خود ناامید شد. کاظم پاشا جنرال فاتح و آزموده ترکیه را به کابل دعوت کرد تا اردوی دولت را در برابر هجوم سرباز بی‌سواد سر و سامان بخشد.

کاظم پاشا، محاذ جنگ را میانه کرد و نقشه جنگ را پی ریخت و صلاح بر آن دید که یک‌باره قوای دولت بر مرکز تجمع مخالفان هجوم نماید. قطعات توپچی پیاده و سوار با قوای هوایی در این هجوم شرکت کند.

روز و تاریخ هجوم را معین نمود، اما قبل از آن‌که این حکم به افسران زیر دست ابلاغ گردد، دست‌هایی که در میان بازی می‌کرد، تاریخ و نقشه جنگ را به لالا گزارش داد.

شبی که باید فردای آن هجوم آغاز می‌شد، آبستن حوادث خونین بود، حوادثی که سرنوشت کشور را روشن می‌کرد. آری فردا آخرین معرکه هجوم و دفاع است، پیکار برادر با برادر است، یک جبهه را

جنرال‌های نامور و تعلیم یافته رهبری می‌کند و رهبری جبهه دیگر بر عهده سرباز بی‌سواد است. سرباز انگورفروش متهم به دزدی‌ها، زندان دیده و شکنجه کشیده.

در این جبهه، مدرن‌ترین اسلحه موجود است. سلاح آن جبهه را چند تفنگ که از کارمندان حکومت گرفته شده و شمشیر، کارد و تفنگ‌های کهنه تشکیل می‌دهد.

آن‌جا قیادت علیا در اختیار دارندۀ اورنگ و تاج است که شهرت وی در خاور و باختر جهان رسیده است.

پادشاه، پسر پادشاه پسر پادشاه پسر پادشاه، پادشاه استقلال‌بخش منور افغانستان.

و قیادت این جبهه در اختیار پسر سقاست که کسی نام هیچ یک از پدران کرباس پوش برهنه پای او را نمی‌شناسد.

انسان عادی، پسر انسان عادی، پسر انسان عادی.

nashrezaryab@gmail.com

سحرگاه فیصله کن

برج عالی و شکوه‌مند در زیر بام آهنین در زاویه شمال غرب قلعه حسین‌کوت واقع شده یعنی قلعه‌یی که مالک آن مرزا محمد حسین مستوفی الممالک نایب سالار ملکی و نظامی است. در بیست کیلومتری کابل وزیر محتشم و فرزند محبوب مردم کوهستان و کوه‌دامن که نه سال قبل او را در آغاز حکومت امان‌الله خان بدون محکمه در باغ ارگ اعدام کرده و دارایی او را مصادره نموده‌اند.

قلعه در وسط باغ خرم و زیبا قرار دارد که چمن‌های گل، درختان انبوه و فواره‌های رقصانش در بهار و تابستان بیننده را مسحور جمال خویش می‌گردانید. اما امشب سرتاسر باغ در انبوه برف پوشیده شد و به سختی می‌توان یک نقطهٔ سیاه در آن مشاهده کرد.

دروازه قلعه از درون بسته است. چراغ تیل خاکی دالان وسیع برج را با فروغ زردرنگ و خفیف روشن نموده است. لالا در گوشه‌یی ایستاده جراحت بمب طیاره در شانه سبب شده که دست چپش را با دست‌مال سیاه بسته و برگردن آویزد.

ضایع گردیدن خون زیاد، رنگ تیرهٔ مایل به سیاهش را اندک زرد نموده است. لباس پیکار در بردارد. و پشتش را با کیسه‌های مرمی پوشانده است. کلاه سیاه پشمین بر سر دارد، و دستار کوچک تا گوش‌هایش رسیده است. ریش کوتاهش را با شف دستار پیچیده، تنها دو چشمش با نگاه پلنگ‌آسا از دور به نظر می‌آید.

تفنگ دراز پنج تکه آلمانی که یکی از وزرا در خفیه به وی فرستاده بود، بر شانهٔ راستش آویخته شده و قنداقش تا زمین رسیده است. از خلال کمربند چرمی که غرق در مرمی‌ست، دسته استخوانی پیش قبض خنجر کوتاه به نظر می‌خورد.

سایه شانه‌های فراخ، سر بزرگ، و قامت میانه نیمه‌فربهش در دیوار، خود او را نیز به هیکل مهیبش گاه گاه متوجه می‌گرداند.

چند تن از رجال متنفذ مدبر قوم، که در آخر با وی پیوسته‌اند، و پدران آن‌ها در پیکارهای ملی در برابر انگلیس احترام مردم را جلب نموده بودند[۱] با چند تن از روحانیون و علمای دین دورادور لالا ایستاده‌اند.

تفنگداران دیگر در داخل دالان‌ها و زینه برج در انتظار امراند. خبر حملهٔ فردا موجب اندیشهٔ همه‌گان است.

بعضی از سران قوم پیشنهاد کردند که باید همین امشب قلعه حسین‌کوت را ترک گویند و تا بهار به هر جایی که توانند پنهان شوند و وقتی که هوا مساعد می‌شود، حملات خود را از سر گیرند، زیرا بیم آن است که در پیکار فردا از شدت سرما مبارزان ما کاملاً از بین بروند.

لالا خاموش ایستاد و به دلایل آنان گوش نهاده، نشان خشم از وجناتش پیداست. بعضی که جوان‌تر بودند رأی‌شان بر این بود که اگر جمع ما متفرق شود، محال است که بتوانیم خود را پنهان کنیم تا فصل مساعد برسد همه گرفتار می‌شویم. مذاکره به طول انجامید، ناگهان لالا مهر سکوت را شکسته با صدایی که تصمیم و شجاعت از آن هویدا بود، گفت:

به یاری خدا قبل از دمیدن آفتاب فیروز می‌شویم.

چی ادعای شگفتی؟ همه با تعجب به روی همدیگر نگریستند.

وی دانست که باز لمحهٔ تصمیم فرا رسیده است، نقشه تصمیم خود را با کلماتی مختصر و قاطع اظهار نمود و با جوانانی که همه غرق در سلاح بودند دروازه قلعه را گشوده، داخل باغ شد. از رخنهٔ دیوار باغ مستوفی‌الممالک که مدتی قبل، روز چند در آن باغبان و همه

---

[۱] – از این جمله بودند شیرجان و عطاءالحق و محمد کریم فرزندان میر مسجدی مرحوم که جنگ‌نامه منظوم وی در کابل چاپ شده و مردانی دانش‌مند و مدبر و شخصیت عالی بودند و سید احمد نواده غازی میر بچه و محمداعظم خان پسر غازی جلندر خان تتمدره‌یی و دیگر شخصیت‌های ملی که غالباً پدرشان در پیکارهای خونین استقلال سهم بارز داشتند و عبدالغفور خان نواسه عثمان خان غازی از تگاب.

راه‌هایش را می‌شناخت، خارج شدند.

نماز خفتن را در بازار قلعه مراد بیگ در مسجد مستوفی‌الممالک خوانده در پناه کوه برف‌پوش خیرخانه از نظرها پنهان شدند. گردنهٔ بلامانع کوه به سرعت طی شد. هنوز سپیده ندیده بود که خود را نزدیک اردوگاه بیست هزار نفری دولت یافتند. از هیچ نقطه اردوگاه روشنی چراغ با علامت زنده‌گی احساس نمی‌شد، دو سه هزار خیمه چون قبرهای مرمرین ساکت و آرام به نظر می‌آمد. صاحب منصبان، اردو را گذاشته به شهر رفته بودند. گویا زمینه برای تطبیق نقشه هجوم لالا کاملاً مساعد بود.

همراهان لالا به هدایت وی در سه دسته تقسیم شدند: یک دسته در تیغهٔ راست درهٔ خیرخانه، یک دسته در تیغه چپ و یک دسته با خود وی ماندند.

افراد سپاه حکومت که ساعت‌ها از نداشتن زغال و نیافتن غذا بیدار مانده بودند، خود را با جامهٔ خواب پیچیده، در اندیشهٔ پیکار فردا بودند، زیرا در آن موقع حساس نیز کارمندان رشوت‌خوار، قیمت زغال و قیمت مواد خورش آن‌ها در کیسهٔ خود می‌ریختند.

فردا روزی‌ست مجهول و غم‌انگیز، سپاهیان اردوی دولت با خود می‌گفتند: آیا شایسته است که با برادران مسلمان و هموطن خود جنگ کنیم؟ آیا جایز است خون برادران و خویشاوندان خود را بریزیم؟ آیا امر آن جنرال را بشنویم که ما را گرسنه در این سرمای سوزنده گذاشته، خود به بستر گرم لمیده است. یا به فرمان خدا گوش نهیم؟ آیا پیشوایان دین به شب‌نامه‌هایی که میان ما نشر کرده‌اند، ما را ازین جنگ ممنوع قرار نداده‌اند؟ آیا از عمال ستمگار دفاع کنیم که سال‌ها زنده‌گی را به ما بدتر از جهنم ساخته بودند. این اندیشه‌ها ذهن هر یک را به سختی می‌فشرد. ناگفته نماند که در خود سربازها افرادی بودند که اعلان‌های علما را در اردوگاه بخش نموده، اخبار داخل قشله را به لالا می‌فرستادند.

لالا چون می‌دانست هیچ مانعی در پیش ندارد، خود با تفنگ‌دارانش یک باره داخل اردوگاه شد. علما نیز یک باره صدای «الله اکبر» را بلند نمودند.

غریو ناگهانی تکبیر در سرتاسر اردو پیچیده سراسیمه از خیمه‌ها بیرون شتافتند چند نفر از رفقای لالا که در بلندی‌ها کمین کرده بودند، به مجرد شنیدن صدای تکبیر، مطابق هدایات قبلی به فیر پرداختند. آواز تکبیر و تفنگ در طلیعه بامداد رگ رگ افراد مسلمان اردو را تکان داد و تصور نمودند که نقاط حاکم همه به دست مهاجمان افتاده است. مردی روحانی که سراپایش با پارچه سفید کفن‌مانند مستور و ریش بلند و عمامه سپید در جمال و جلالش افزوده بود، با صدایی که گویی از ماورای ابرها می‌آید، آیتی چند از قرآن مجید تلاوت کرد. صدای دل‌کش قرآن به دل‌ها نور و نرمش فرود آورد. آن‌گاه گفت: ما نیامده‌ایم که اردوگاه مسلمانان را غارت نماییم. امشب سرتاسر این کوه‌ها و دره‌ها به فرمان پروردگار سنگر جوانان اسلام شده است، شما را در حصار غلبهٔ خدا گرفته‌ایم.

این الله اکبرها آوازهٔ حق است آیا به صدای حق گوش می‌نهید یا منتظرید آن سرافسر مست و غافل‌تان که از ترس گوش‌هایش را در لحاف پیچیده به شما حکم صادر کند؟ اما بداند که شیپور ستمگاران خاموش می‌شود و آوازهٔ خدا جاودانه در جهان طنین انداز است.

هنوز سخن وی پایان نیافته بود که صدای تکبیر از هر دو جانب فضا را به لرزه افگند و با آمیزش این کلمهٔ مقدس هم‌نوایی خود را اعلام داشتند. لالا چون دید نقشه‌اش کاملاً عملی شد با صدای رسا و کلمات عامیانهٔ خود گفت:

برادران من،

من همان سرباز ساده‌ام که بودم. تا اکنون به خدمت دین و برداشتن ستم‌ها و حق تلفی‌ها آواره کوه و کمر بودم. اکنون در دست شما هستم. هر کاری که مصلحت می‌دانید دربارهٔ من انجام داده می‌توانید.

در این وقت صدای اذان صبح برخاست. دو جبهه مخالف با دل‌های مملو از ایمان در کنار هم صف بسته نماز را با امامت آن مرد روحانی ادا نمودند. هنوز آفتاب ندمیده بود که جز خیمه‌های خالی و خاموش چیزی در اردوگاه به جا نمانده بود. تا چاشت‌گاه پادشاه ترقی‌خواه وطن‌پرست که قربانی عشق یا جنون در راه اعتلای کشور و فریفتهٔ همکاران خودخواه دو دل عاقبت نیندیش خود شده بود، دست از سلطنت کشید و به برادر بزرگش بیعت نمود.

در نیمه همان روز به سواری موتر قیمت داری که چارچراغ درخشنده‌اش چشم‌ها را خیره و آوازه مهیبش دل‌ها را آب می‌کرد. از دروازه آهنین حصار استوار ارگ برآمده عازم قندهار شد و سه روز بعد، برهنه پای انگورفروش خرسوار با قوت شمشیر و همکاری مردم از دروازهٔ دیگر، داخل آن حصار گردید.

سلطان درویش‌صفت

امیر عنایت‌الله سردار روشن‌ضمیرِ صاحب‌دل را با اصرار و التجا بر اریکه سلطنت نشانیدند. بزرگ مَردی که در عمر از برادر پادشاهش افزون‌تر بود و ولی‌عهد سلطنت شمرده می‌شد.

وقتی که پدرش را در کله‌گوش لغمان کشتند، مسوولیت پادشاهی را به دوش نگرفت و معتقد بود بر سر این متاع ناچیز که بارها برادر را به جنگ برادر و پسر را به قتل پدر برانگیخته، دریغ است که به مخالفت برادر اقدام نمایم.

اما در این هنگام که تخت و تاج بی صاحب ماندهٔ کشور، به خون تر شده بود، به خواهش برادر مخلوع و اصرار اراکین دولت به ناچار مسوولیت خطیر پادشاهی را برای چند روز به عهده گرفت.

جوانان وفادار و دلیر رساله شاهی قندهاری که از اردوی بزرگ افغانستان باقی مانده بودند، مردوار به دفاع از سلطان درویش صفت سردار عنایت‌الله خان برخاستند، ارگ در محاصره افتاد.

پادشاه جدید وفدی به رسالت برای صلح نزد لالا فرستاد. او هنوز در باغ بلند بود. در آن‌جا که سه هفته قبل شانه‌اش به بمب طیاره مجروح شده بود.

متأسفانه از یک سو وفد چنان‌که باید رسالت خود را انجام نداد. از جانب دیگر، جوانانی که با لالا فداکاری‌ها نموده مانند عقاب کوه به کوه آشیانه گرفته چندین سنگر را شکسته و قربانی‌ها داده بودند، به مصالحه تن در ندادند و علما نیز به شدت مخالفت خود را در امارت سلطان درویش اظهار کردند. علت بزرگ‌تر آن بود که مردم در این تعیین و تبدیل شک و تردید داشتند و گمان می‌کردند در اثر این توطئه ما به دام می‌افتیم و شاه مخلوع، باز می‌گردد.

بر آن بودند که پیمان حکومت‌ها هرگز قابل اعتماد نمی‌باشد و تجربه شده بود که شکستن پیمان نزد قدرت‌های غیر مسوول در

حساب شایسته‌گی و مهارت است.

مردم، شایستهٔ پادشاهی کسی را می‌دانستند که تنها دین مـی‌خواهـد و ملت و دیگر هیچ. شایستهٔ این امر خطیر کسی‌ست که دین اسـلام را حفظ نموده آن‌ها را از چنگ گرگان ستمکار نجـات بخشـیده در هـیچ چیز از عامه ملت برتری ندارد. علاوه بر ایـن، مـی‌دانسـتند کـه سـردار عنایت‌الله خان برای چند روز بار امارت را به دوش گرفته است. سردار صاحب‌دل که دید جز با ریختن خون هموطنان، نمی‌تـوان سـلطنت را ادامه داد، کشـور را تـرک گفـت. شـهر کابـل تسـخیر گردیـد. پـرچم برهنه‌پایان بر فراز دروازهٔ ارگ شکوه‌مند شـهریاران بـه اهتـزاز درآمـد. طبل و شیپور پادشاهی به نام وی در گنبد کوتوالی[1] بـه صـدا در افتـاد. علما و روحانیون به جای تاج مرصـع دسـتاری از کربـاس سـفید دور سرش پیچیدند و به پادشاهی تبریک گفتند. به جای القاب مطنطن و بـا شکوت تنها به این اکتفا شد که وی را خـادم دیـن رسـول‌الله بخواننـد. سکه بر طلا و نقره به‌نام وی زده در مساجد خطبه بـه نـام و لقـب وی خوانده شد، وزرا تعیین گردیدند. در نگاه جوانـان جنـگ‌جـوی افغـان شمشیر و شجاعت بر همه نقایص وی پرده افگند. در جواب آنانی کـه بر بی‌سوادی وی انتقاد می‌کردنـد، دوسـتانش مـی‌گفتنـد: سـواد شـرط امارت نیست و حضرت پیغمبر مظهـر اسـلام را مثـال مـی‌آوردنـد. در مقابـل آنـانی کـه بـر نسـب وی طعنـه مـی‌زدنـد، مـی‌گفتنـد ای بسـا بنیان‌گذاران سلطنت که بی‌سواد و نزد مرد ناشناس بودند.

پدر یعقوب لیث مؤسس شاهان صفاری ظرف‌هـای مـردم را سـفید می‌کرد. سبکتگین پدر سلطان‌محمود بت شکن، غلام بود. قطـب‌الـدین ایبک پادشاه قلمرو هند را از بازار برده‌فروشان خریده بودند. نـادر شـاه افشار پوستین می‌دوخت.

می‌گفتند سقا زاده‌گان، از سفاک زاده‌گان، بهتراند.

---

[1] – گنبد کوتوالی، گنبدی بود خارج ارگ و در جنوب شرقی آن و بنایی بـود در عصـر امیـر عبدالرحمان خان، بعداً آن را ویران نمودند.

خلاصه انگورفروش برهنه‌پای کوه‌پیمای بی‌سواد بر مسند سلطانان جهان‌گشا که روزگاری آوازه سلطنت‌شان از دیوارهای ری تا اقصای هند گستره بود، فاتحانه جلوس فرمود.

نشر زریاب

nashrezaryab@gmail.com

دربار

صبح است، تابش خورشید بر دیوارهای کاخ دل‌گشا از رنگ خاکستری آن چیزی نکاسته است، درختان بی‌برگ و بار چون گنه‌کاران در کنار خیابان‌ها خاموش صف کشیده‌اند. برف جایی هست و جایی آب شده است. مقیمان شهر سخت در اشتیاقند که پادشاه فاتح شجاع را دیدار کنند. مردی گم‌نام از خانواده گم‌نام که لشکرهای منظم را کوبیده و دستگاه عظیم سلطنت را درهم پیچیده است. کیست که مشتاق دیدار وی نباشد. مردی که تا دیروز زیر رواق پهناور آسمان سرپناهی نمی‌یافت، از کوهی به کوهی پنهان می‌شد. از پشت این سنگ در پشت آن سنگ سنگر می‌گرفت. اینک منادی در داده‌اند که در باغ ارگ مردم شهر و منطقه اطراف بیایند و از نزدیک او را دیدار کنند. در باغی که از سال‌ها دروازه آن به روی مردم بسته بود، آفتابش، جز به روی بزرگان، نتابیده و از سایه گوارای درختانش، جز اصحاب قدرت بهره نبرداشته بودند.

هم چنین منادی در دادند که امروز سواران رساله شاهی قندهاری که تا آخرین لمحه با وی پیکار نموده چندین جوان او را کشته‌اند نیز سرنوشت‌شان تعیین می‌شود. مردم، مشتاقانه به سوی باغ شتافتند و در چمن‌ها و خیابان‌ها متراکم و منتظر ایستادند. اندیشه و بیم همه را فراگرفته بود، کس چی می‌دانست مهاجمان مغرور با جان و مال آن‌ها چی معامله می‌کنند و انجام کار سواران دلاور قندهاری به کجا می‌کشد؟

مردم در انتظاراند، نُه ضرب ساعت از فراز منار در فضا طنین افگند. هنوز از قهرمان آن صحنه خونین نشانی پدید نبود. ده بار زنگ ساعت نواخته شد. باز هم از مقدم وی اعلان نکردند، تا ساعت ده و سی دقیقه، صدای باز شدن دروازهٔ آهنین شمالی ارگ، مردم را به آن‌سو متوجه گردانید.

اینک سواران اسیر قندهاری با سرهای برهنه در برابر پنجره‌های شرقی دل‌گشا، صف بستند. در چشم هر یک بارقهٔ شجاعت و پیام مرگ دیده می‌شود.

تفنگ‌داران فاتح و انتقام‌جو دورا دور آن‌ها حلقه بستند. اینک دستهٔ سران سپاه خادم دین رسول‌الله، با گام‌های مملو از امید و نشاط وارد باغ شدند، اینک اراکین دولت جدید در عقب علما و روحانیون داخل قصر می‌شوند. این است وزرای حکومت سابق و جنرال‌های گذشته که غبار دهشت، سرو و سیمای‌شان را احاطه نموده عازم قصراند. اینک برادران و نزدیکان شاه سابق، محترمانه از نردبان قصر بالا می‌روند.

بعد از همه پرچم سلطنت با شعار الله اکبر به سوی کاخ دل‌گشا به حرکت آمد. آن‌گاه همه متوجه شدند که خادم دین رسول‌الله پیاده و تنها با تفنگش از میان مجسمه دو شیر مرمرین عبور نموده داخل قصر گردید. انتظار مردم شدیدتر شد. پس از دقایق چند پنجره آفتاب برآمد قصر از طبقه اول گشوده شد.

مردی با چهرهٔ سوخته گندمی، پیشانی فراخ، دماغی چون بینی شیر اندک نشسته، ریش کوتاه و قامت متوسط، شانه‌های فراخ و اندام نیرومند در برابر چشم‌های کنجکاو و هزاران منتظر مشتاق قدعلم نمود. از نگاه نافذش برق عاطفه و خشم می‌درخشید. لباسش غرق آهن بود و از کرباس که رنگ خاکستری داشت. گوشهٔ دستار آشفته‌اش مانند تاج خروسان جنگی بر بالای تارکش به نشان عیاری و کاکه‌گی از دور دیده می‌شد هنوز دست چپش بهبود نیافته و از شانه‌اش آویخته است. موزیک سه بار سلام پادشاهی را نواخت. مردی سال‌خورده با قامت رسا با لباس مأمور دولت به‌نام عبدالله از صف شهریان چند قدم پیش‌تر آمد. در حالی که اوراق در دستش می‌لرزید به وکالت اهالی شهر کابل خطبهٔ بیعت را قرائت کرد و سلطنت جدید را تهنیت گفت. در پایان خطبه برای سلامت و موفقیت شاه و آسایش مردم در ساحهٔ عدالت وی دعا کرد. غریو آمین در فضا لرزه افگند. صف‌های مردم

فشرده‌تر شد تا سخنان مردی را که راجع به وی داستان‌ها شنیده بودند، از نزدیک بشنوند. در حالی که هیچ فاصله میان وی و مردم نمانده بود، چنین به سخن آغاز کرد:

برادران من،

به یاری خدا و همکاری رفقای شجاعم در این جا آمده‌ام، علمای دین فتوا داده‌اند که پادشاه سابق خلع و من به جایش بنشینم. من همان دهقان‌زادهٔ ناچیز و بندهٔ خداوند، سرباز بی‌سواد که بودم هستم. امید من این است که به شما خدمت کنم و در عهدی که با خدا کرده‌ام، پایدار باشم. میان ما و شما تفاوت نیست. هر فرد شما پادشاه می‌باشد.

جملات ساده و عامیانه وی با موج تحسین و شادمانی بدرقه می‌شد. اکنون نوبت مجازات رسید. مجازات جوانانی که پس از اطاعت و تسلیم تمام نیروهای نظامی، باز هم به جنگ ادامه دادند.

سواران اسیر – یعنی دشمنان او– را تفنگ‌داران فاتح و انتقام‌جو، نزدیک آوردند. چشم‌های همه‌گان منتظر فیصلهٔ خونین است. مردم تصور می‌کنند مرد نیرومندی که جز شمشیر چیز دیگری را نمی‌شناسد، اکنون چهره خون‌آلود رفقای جوانش به یادش می‌آید و البته جز انتقام اندیشهٔ دیگر ندارد. خاموشی بر صحنه حکم‌فرما بود. خادم دین، انتظار مردم را پایان داد و خلاف پندار مردم خطاب به اسیران گفت: من، شما را دوست دارم که با من مردانه جنگ‌ها کردید و وظیفهٔ عسکری خود را صادقانه انجام دادید. دشمن من کسانی استند که در گذشته، مورد اعتماد بودند و حق نمک بادار خود را نشناختند. در جنگ نان و حلوا بخش نمی‌شود. رفقای مرا که شما کشته‌اید، خون آن‌ها را به شما بخشیدم و رفقای شما را که همراهان من کشته‌اند، شما ببخشایید. بخشایش، کار جوان‌مردان است. اگر وظیفه خود را ادامه می‌دهید، معاش شما دو چند گذشته داده می‌شود.

فریاد آفرین مردم، اوج گرفت.

اسیران گفتند: شرم است که بـادار مـا زنـده باشـد و مـا در رکـاب دیگران خدمت کنیم. بهتر است به خانه‌های خود باز گردیم.

خادم دین در برابر این جواب تلخ و قاطع بعد از اندک تأمل گفت: از سخنان شما بوی جوان‌مردی می‌آید. مصارف سفرتان را اخذ کنید و سلام مرا به خانواده‌های‌تان در قندهار برسانید.

ساعت منار، با نواختن یک ضربه، ساعت یک را اعلان کـرد. خـادم دین در میان هلهله شادی و دعاهای مردم از راهی که آمده بود، شـتابان بازگشت.

دروازه ارگ بسته شد و آواز اذان پیشین، از کنگره‌های مسجد او را به سوی خدا دعوت کرد.

در پی چندین قربانی

تنها دو شادمانی: شادمانی آزادی و عشق

کاخ‌های مجلل پادشاهان لگدمال روستاییان گردید. یعنی مردمی که آداب معاشرت غربیان را نمی‌دانستند، به روی فرش می‌نشستند و بر زمین سفره می‌گستردند و طعام را به جای کارد و چنگال با دست‌های شسته می‌خوردند. در آغاز طعام، نام خداوند را به زبان می‌آوردند و در انجام، پروردگار را شکر می‌گفتند. اوقات شباروزی را با صدای اذان به پنج نوبت تقسیم می‌کردند. دهان و دندان‌شان را به جای برس‌های خارجی هر روز پنج بار با مسواک پاک می‌کردند. قبل از دمیدن صبح صادق، بر می‌خاستند و پس از ادای نماز عشا می‌خفتند. در گفتار، در کردار، در خوراک، در جامه و در همه چیز ساده‌گی و بی‌تکلفی، شعار آن‌ها بود. زنانی که در روستاها روی برهنه وظایف خود را انجام می‌دادند در شهر به آیین زنان کابل چادری پوشیدند. دشوار بود که آزاده‌گان دهاتی در مشغولیت‌های رسمی به پوشیدن لباس‌های فرنگی، خود را مقید گردانند و آداب غربیان را مانند بستن کراوات، برگردن و رعایت مود که در آن هیچ مفادی نمی‌دیدند، بوزینه‌وار تقلید نمایند.

اگر گاهی یکی از اراکین دربار، مریض می‌شد به طبیب کهن‌سال یونانی مراجعه می‌کرد، تا با ادویه پیداوار وطن به معالجه‌اش پردازد. خنده‌آور این است که آن طبیب محترم و دانش‌مند، خود هر روز بیمار می‌شد، زیرا به هر که از نزدیکان شاه دوا می‌داد، باید برای جلب اعتماد آن که دوا آمیخته با زهر نیست، خودش اول می‌چشید و این سبب می‌شد که از خوردن چند نوع دوا که برای امراض مختلف بود، طبیب بزرگوار هر روز بیمار باشد و اسهال شود.

عملهٔ دربار که شکوه و تجمل دربارهای سابق را دیده و با ظروف و آلات زرین و سیمین سر و کار داشتند، در حرکات و سکنات سادهٔ برهنه‌پایان نو به‌دولت رسیده، با شگفتی و استهزا می‌نگریستند.

چند ماه به این ترتیب سپری شد. ایام جشن استقلال فرا رسید. انتقال پادشاهی از دودمان مجلل سلطنت به طبقات بی‌نوا، از تجلیل خاطرهٔ استقلال، چیزی نمی‌کاست. استقلال، خون‌بهای ملت بود، نه گوهر تاج سلطنت. در اوضاعی که بر کلیهٔ اعمال حکومت‌های گذشته از طرف ملت، خط بطلان کشیده شده بود، انعقاد جشن استقلال، ارزنده‌تر و لازم‌تر دیده می‌شد.

بر مبنای آرزوی مردم و به حکم نافذ خادم دین امسال به جای پغمان جشن در شهر کابل برپا شد تا مردم به سهولت در آن انباز گردند. حکم گردید در جهت غربی شهر آن‌جا که دریا با پیام زنده‌گی وارد کابل می‌شود، آن‌جا که سیزده قرن قبل، نخستین طلیعهٔ سپاه اسلام، دروازه شهر را گشوده، آن‌جا که یکی از صحابیان حضرت پیغمبر با دو دست شمشیر می‌زد و سپاه بت‌پرستان را به زانو افگند، در جای همان معرکه، جشن استرداد آزادی بر پا گردد. جایی که بعداً زندان شوم دهمزنگ در آن تعمیر شد. کارمندان جشن که از سابق به این کار اختصاص داشتند، با اخلاص و شوق به فعالیت پرداختند. دریا را بند بستند و کشتی‌های کوچک را با چراغ‌های رنگه آرایش دادند تا جنگ‌های دریایی محمود بت‌شکن را یاد دهد.

توپ‌های کهنه را بر دو تیغه کوه نقل دادند تا از نبردهای کوهستانی، یادگار باشد. منار یادگار علم و جهل را که از کشتار بی‌رحمانه در قبایل جنوبی در عهد امانی شرح می‌داد، با پارچهٔ سیاه پوشیدند، تا همه بدانند که دیگر در ملت تفرقه جنوبی و شمالی نیست، بالاحصار، چراغان شد.

خادم دین امر کرد تا بر فراز «کاسه‌برج» مشعل‌ها بیفروزند که یاد شهیدان تشنه‌لب تجدید شود. دروازه‌های افتخار چند جا از ارگ تا میدان، جشن بر پا شد هر دروازه به قسمتی از اصناف شهر مربوط بود. صحنهٔ جشن تفرج‌گاه بلامانع تمام اقشار قرار یافت. خیمه‌های وزرا، سران سپاه و سفرا دورا دور صحنه نصب گردید.

تخت خطابهٔ خادم دین را در وسط صحنه چنان تعبیه کردند که همه مردم او را دیده بتوانند. به فاصله ۲۰۰ متر دورا دور تخت را دیواری از سیم خاردار کشیدند تا مردم نزدیک نیایند. دستگاه جریدهٔ حبیب‌الاسلام- جریده‌یی که در زمان خادم دین تأسیس شده بود — به فعالیت پرداخت.

هنوز تصور می‌شد که دوری گرفتن از ملت بر شکوه پادشاهی می‌افزاید. در وسط دیوار سیم خاردار، یک دروازه را با رواق مجلل و بیرق سه رنگ برای عبور موکب پادشاهی باز گذاشتند. تخت، سه متر ارتفاع داشت که شاه از زینه حلزونی بخمل‌پوش بر آن صعود نماید. قرار بود که روی درجهٔ بالایی زینه، وزیر خارجه بایستد و خطابه شاه را قرائت کند. زیرا شاه، بی‌سواد است. مدرسه ندیده و درس نخوانده است. آن‌چه در صحنه بیگانه، به نظر می‌آمد، لباس بعضی از وزرا بود که هنوز رسم گذشته را تقلید کرده بودند.

سفرا و وزرای سابق منتظرانـد که در حرکات انگورفروش نو به‌دولت رسیده، نقطهٔ انتقاد پیدا کنند.

هزاران افغان از مناطق دور و نزدیک بدون قید و شرط، با اسلحه گرم و سرد در جشن اشتراک ورزیده‌اند. در هر لحظه بیم آن است که فتنه برپا شود، ولی عشق به استقلال، کینه‌ها و انتقام‌ها را از یاد برده بود. جشن بازگشت استقلال، روز عید مردم است.

خادم دین، دو روز پیش، امر داده بود که درهای زندان را باز و به حرمت این روز تاریخی، زندانیان را آزاد کنند. همه چیز، آماده است و مردم، ورود موکب مجلل پادشاه خود را انتظار می‌برند. قبلاً اعلان شده که ساعت چهار بعد از ظهر جشن به خطابهٔ خادم دین رسول‌الله گشایش می‌یابد و متن خطابه را به حکم وی، وزیر خارجه «صاحب‌زاده عطاء الحق» قرائت می‌نماید.

ساعت چهار فرا رسید. دستهٔ موزیک سه بار سلام پادشاهی را به جا آورد. غرش توپ از دو تیغ کوه فضا را به لرزه افگند. مردم همه

دیدند که به جای موکب مجلل و شکوه‌مند، مردی با یونیفورم سادۀ عسکری و کلاه پوست پیاده و تنها ظاهر شده، سلام عسکری را پذیرفت. وی خادم دین رسول الله، پسر سقای شهیدان و واژگون کنندۀ تخت و تاج پادشاهان بود. به جای آن که از دروازه داخل شود، به دیوار سیم‌های خاردار با کراهت نگریست و با نیروی هر چه تمام‌تر، از فراز سیم‌های خاردار جست زد و به آواز بلند شبیه قومانده‌هایش که در روزهای پیکار می‌داد، نهیب زده، گفت: این سیم‌ها را بردارید. من نمی‌خواهم میان من و برادرانم، ملت افغان، خار حایل باشد. این را گفته، با شتاب، از نردبان تخت بالا شد.

امواج سلام و احترام مردم را به اشاره دست جواب داد. هزاران چشم منتظر بودند که اینک سر جبۀ نقره‌یی را که بر میز قرار دارد، می‌گشاید و کاغذ خطابه را به وزیر خارجه می‌دهد که قرائت نماید. اما خلاف انتظار، سر جبه را بست و با کلمات ساده و رسا گفت: خدایم به من زبان بخشیده، چرا با زبان خودم با مردم خودم سخن نگویم...

این چند کلمه ذیل در صفحات تاریخ ثبت نشده، اما در سینۀ زمان، محفوظ خواهد ماند:

«السلام علیکم،

به نام خدا این جشن را به شما مبارک باد می‌گویم.

ای مردم!

استقلال از هر فرد شماست، از پدران امان‌الله خان یا از پدر فقیر ریش‌سفید من میراث نمانده، ملت آن را به خون خود گرفته، هیچ پادشاه در جنگ‌های استقلال، کشته نشده، مردمند که به شهادت رسیده‌اند. مرد باشید و فداکار، تا همیشه خداوند شما را آزاد و سربلند نگه دارد. جنگ‌هایی که امروز در افغانستان است، در میان خود ماست. امیدوارم خداوند همۀ ما را به راه خیر، هدایت کند و دشمنان بیگانه از آن استفاده نکنند. دشمنان دین و استقلال ما بدانند که در مقابل آن‌ها همه ما یک مشت هستیم.

این را گفت و در میـان غریـو شـادمانی‌هـا و غـرش تـوپ‌هـا، در جمعیت‌های متراکم به سوی قرارگاه خود روان شد.

امیر سید عالم پادشاه فراری بخارا با قهرمان تاجیک‌های ماوراءالنهر (ابراهیم بیگ) نیز در کنار وی بودند. وی بـا ابـراهیم بیـگ در دوشـنبه رابطه داشت و با جناب عالی امیر بخارا در باغ حسین کوت.

جشن مانند همه سال با امنیت و شادمانی به پایان رسید.

خادم دین شخصاً در تمام شطارت‌ها و نمایش‌ها سهم داشت.

به رهنمایی رجال عالی رتبه و منورین وطن در یکی از شب‌ها درام «فتح اندلس» به نمایش گذاشته شد که مورد تقدیر و انعام خـادم دیـن قرار یافت.

درین جشن بیش‌تر از هر مسابقهٔ دیگـر، مسـابقهٔ نشـان زدن مـورد توجه بود، خادم دین در مسابقه مکرر فیروز برآمـد. مهـارت بـی مثـال وی، موجب تحسین و اعجاب خود و بیگانه بـود، ایـن بـود شـادمانی آزادی.

مناطق افغانستان اکثر سر تسلیم فرود آوردند. تشکیلات اداری کهن از نو آغاز شد. دفترها از جدول به سیاق بازگشت وزارت عدلیه لغو شد، به جای آن، دایرۀ قاضی‌القضات تأسیس یافت، جریدۀ حبیب‌الاسلام به سرپرستی برهان‌الدین کشککی، نویسنده شهیر وطن، بنیاد گذاشته شد. جای البسۀ غربی را لباس محلی فرا گرفت. دستار بر شاپو فیروز گردید. تاریخ هجری – آن هم به حساب قمری – تحویل گردید. روز جمعه بر موقفی که از سیزده قرن داشت، دوباره تکیه زد، دروازه مکاتب رسمی عجالتاً به خواهش مردم مسدود شد. وزرا و کارمندان گذشته بعضی با دولت جدید ساختند و برخی گوشه‌یی فرا رفتند و زنان یک‌سره به حجاب درآمدند.

تعلیمات عسکری به هدایت غیر مستقیم جرنیل محمود سامی پادشاه تعلیم یافتۀ ترکیه که خودش اصلاً بغدادی بود و در عهد امانی سخت مورد اعتماد و احترام شمرده می‌شد، آغاز به فعالیت نمود.

یک مجلس به نام مجلس تنظیمه اسلامیه و ملکیه به ریاست محمداعظم خان پسر جلندر خان تتمدره‌یی که از رجال آزموده و کارآگاه بود، تشکیل شد. در این مجلس، علاوه بر شخصیت‌های کوهستانی و کوه‌دامنی، از رجال پاک نفس و با نفوذ دوره سابق نیز شامل شدند که از آن جمله بود غلام‌محمد خان وردک وزیر داخله دوره امانی و چندین رجل دیگر از هر عشیره و هر فرقه. در وزارت خارجه تجویز شد که (نماینده‌یی) برای شناساندن دولت جدید به ممالک خارج اعزام گردد.

دربار به اداره وزیر مدبر و دانشمند «شیر جان» که از خانواده‌های بزرگ چاریکار بود، واگذاشته شد. القاب نائب‌السلطنه و معین‌السلطنه سر از نو آغاز یافت، ولی با تأسف فعالیت اصلی به دست کسانی بود که در سنگر جنگ شامل و از سواد و دانش، محروم بودند.

خادم دین به عادات و آداب قصرنشینان اندک انـدک خـو گرفـت. شیر جان برفرمان‌ها صحه مـی‌گذاشـت و پادشـاه مهـر مـی‌کـرد. البتـه احکامی که هم‌رزمان و دوستان عهد سنگر مسـتقیماً از پادشـاه حاصـل می‌کردند، کنترول آن از عهدهٔ وزیر دربار خارج بود.

دیگر هنگـام آن رسـید کـه سـرباز دلاور، خـود را پادشـاه واقعـی بشناسد. هیبت وی در دل‌ها جاگزین شد. روزها مشغول کارهای دربار و ادارهٔ مهمات جنگ بود. شب‌ها خسته به بستر می‌رفت. گاهی کـه از اندیشه گرفتاری‌های مهم، خود را فارغ می‌یافت. خاطرات ایـام جـوانی در حافظه‌اش بیدار می‌شد. از آن لذت‌ها یاد می‌کرد که شـب‌هـا نظـارهٔ جمال اختران در بیابان خلوت و خاموش اندیشهٔ وی را در خـود فـرو می‌برد.

داستان‌هایی به یادش می‌آمد که پدرش از گذشته‌گان وطـن بـه وی می‌گفت. جوانان دهکده به یادش می‌آمدند و آن شطارت‌ها و بـازی‌هـا و آزادی‌ها، آن تاکستانی که خوشه‌های انگورش مانند قندیل‌های بلـور از شاخ آویخته بود.

شب‌های زندان به یادش می‌آمد و آن شکنجه‌ها و آزارها، گل‌چهـره به یادش می‌آمد که چگونه مانند مادر مهربان از وی تفقد مـی‌نمـود. از آن‌جا به یاد آن بامداد جان‌بخشـای کابـل مشـغول مـی‌شـد و آن شـاخ شگوفه‌بار بادام و آن‌گاه برق آن نگاه بر خرمن تمام اندیشه‌هایش می‌زد و آن خاطره دست اندیشه‌اش را گرفته، به جهان رویاها می‌برد.

بعضی از نزدیکان خانوادهٔ گذشـته سـلطنت کـه خـود را در خطـر می‌یافتند، بر آن شدند که وی را از داخل حرم به دام افگنند و یکـی از دوشیزه‌گان خود را ملکهٔ افغانستان گردانند.

این راز را با وزرای خیراندیش و مصلحت‌بین خادم دیـن در میـان نهادند، موافقت حاصل گردید، موضوع، پیشنهاد شد.

خادم دین پیشنهاد آن‌ها را پذیرفت، اما دلش در گـرو جـای دیگـر بود، آن‌جا که فرشته الهام‌بخش نگاه دختری، پیغـام عشـق و جـوانی را

در گوش دل وی خوانده بود.

کیست که سر چشمهٔ آن الهام یعنی اسم و لقب آن دختر را از وی سراغ نماید؟

گل‌چهره رخ در نقاب خاک نهفته، آن قلعه و کاخ منهدم و متروک شده، شهزاده خانم و فرزندانش از روزگار دراز آن جا را گذاشته‌اند، چی جان‌کاه مصیبتی؟ چی مبهم سودایی؟ جز شاخ شگوفه بار بادام و نسیم گذران سحری، از آن راز سر به مهر، کسی آگاه نبود. دریغا درخت بادام زبان ندارد و باد بامدادی حرف نمی‌زند. این راز نهان را با که در میان نهد؟ در کجا و از کی سراغ نماید؟

او خودش دولت آزادی را از دست داده، او زندانی شکوه تاج و تخت است. چشم دوست و دوشمن، مشغول مراقبت وی می‌باشد. گفتارش، کردارش و قدم قدمش به هنر قید و رسوم و آداب دل‌گیر پادشاهی‌ست، مگر مظهر عشق وی طاووس بهشت است که در میان خیل طاووسان، پرواز کرده، از نام و نشان خود، چیزی نگفته است.

یاد آن انگورفروش برهنه‌پای آزاده به خیر که می‌توانست از خم و پیچ خیابان‌های شهر، کوچهٔ گم‌گشته خود را جست‌وجو نماید.

هفته‌ها سپری شد. بعد از چندین رفتن‌ها و آمدن‌ها به آیین همه عقدها که بدون دیدن عروس انجام می‌یابد، دختری از دودمان شاهی که در تربیهٔ مادربزرگش در کمال عفت و شایسته‌گی پرورده شده بود، نامزد این امر خطیر گردید.

جانب داماد و عروس که در انجام این وصلت، صرف مساعی نموده بودند، امیدوار شدندکه ملکه جدید با زیبابی و شایسته‌گی و اخلاق عالی می‌تواند احساسات سرکش پادشاه را چنان به نرمش و آرامی آرد که خلل‌ها اصلاح پذیرد و سنگریان بی‌سواد از صحنه برآیند.

شبی که کنگره‌های دیوار ارگ در پرتو قندیل‌های رنگارنگ می‌درخشید، مهد با شکوه و آراسته عروس در موتر رولس سیمابی

درحالی‌که دستهٔ سواران نیزه‌دار و چند موتر دیگر با موزیک، آن را بدرقه می‌کردند، گنبد دروازه بزرگ شرقی ارگ را عبور نمود.

عروس قبل از آن که به تالار آیینه و مصحف وارد شود، به دهلیز سرنوشت قدم گذاشت و این که سرنوشت دوشیزهٔ زیبا و بی‌نظیر دودمان شاهی را با مرد روستایی و مجهول‌النسب، هم‌خوابه می‌گرداند.

مردی که با شمشیر و تفنگ، تخت را واژگون کرده است. تاج را از عشیرهٔ وی گرفته، مردی جنگ‌جو و خشن که چیزی از آداب معاشرت نمی‌داند. کرباس می‌پوشید، به جای شپو، دستار می‌بندد. روزها خود به جنگ می‌رود و هیچ‌گاه انگشتش از ماشهٔ تفنگ دور نیست.

سینه و بازویش با جبه‌های مرمی، پوشیده شده است. از جامه‌اش بوی خون و باروت می‌آید. مردی که بر زمین می‌نشیند و با دست طعام می‌خورد. لذت خوراکه‌ها را نمی‌داند. باید هر چه آشپز تهیه کند، بخورد، بی‌سواد است و بر فرامین، مهر می‌گذارد. عروس در این غم‌ها و اندیشه‌ها فرو رفته بود. داماد نیز با همه قوت قلب، غرق در اندیشه است. خود را امشب در کنار موجودی خواهد یافت که در دودمان دشمنان وی پرورده شده، تربیه دیده و تعلیم یافته است. کنیز و غلام داشته، در قصر زاده گردیده، در قصر بزرگ شد و لابد از این ازدواج شاد نیست. ازدواجی که بنیادش بر محبت و مساوات گذاشته نشود، سرد و کدورت‌آور خواهد بود.

دو قلب مخالف بر روی تخت زراندود دامادی نشستند. صدای دل‌کش ساز، با پرتو چلچراغ بلورین که از سقف نورافشانی داشت، ممزوج شد. مصحف کریم و آیینه مرصع رو به روی آن‌ها نهاده شده بود تا نخست چشم داماد و عروس بر آن‌ها گشاده گردد.

زنان ساده و بی‌تکلف روستایی خویشاوندان داماد، با آستین‌های دراز و دامن‌های کشال چشمان سرمه‌اندود از یک‌سو و بانوان دودمان سلطنت گذشته غرق در جواهر و طلا از دیگر سو دورا دور عروس و داماد را گرفته بودند. همه چیز نزدیکان داماد، در نظر جانب مقابل

خنده‌آور و ناچیز می‌آمد و هر چیز نزدیکان عروس برای روستاییان ساده، موجب تعجب بود.

نقاب نازک ابریشمی را از روی عروس برداشتند، به داماد پیشنهاد کردند که مصحف کریم را ببوسد و آن گاه طلعت عروس را در آیینه نگاه کند.

تا چشم داماد بر آیینه افتاد، رگ رگش به اهتزاز آمد، نزدیک بود از فرط حیرت و شادمانی فریاد برآرد. زیرا به جای نگاه ناشناخته، نگاهی دید آشنا اما رمنده، اشک‌آلود، همان نگاهی که هنوز برگ‌های شگوفه بادام در آن منعکس بود...

آن شب در یکی از غرفه‌های کاخ پادشاهی بر سریر صدف‌کار زراندود و بر بالین حریر در پرتو چراغی مرصع سه موجود پهلوی هم دیده می‌شدند.

قهرمان کرباس پوش، غرق در شکر و شادمانی. دختر زیبا و معصوم در اضطراب و حیرت، و در کنارشان تفنگی که به عقیدهٔ مردم، صدای حق و دین از آن شنیده می‌شد.

این بود شادمانی عشق!

نشر زریاب

پایان کار

نشر زریاب

هنوز ماهی چند سپری نشده بود که کارها، واژگون گردید. قوس اقبال خادم دین از فراز، به نشیب گرایید. رزمنده‌گان بی‌تجربه و جوان که کوه به کوه در همراهی وی جنگیده و قربانی‌ها داده بودند، خود را در سلطنت شریک دانستند. در کارهای کشوری و لشکری مسلط شدند.

این بود گناهی که فاتحان دیگر مرتکب شده بودند و وی مرتکب نشد و یا سهوی بود که هم‌قطاران او نکرده بودند، او کرد.

آن‌ها همین که کامیاب شدند و دانستند رفقای همکارشان خود را شریک در پادشاهی می‌دانند، همه را از میان برداشتند و هر پیمانی که با آن‌ها داشتند، شکستند ولی خادم دین، گناه کرد یا سهو، پیمان وفای یاران را نشکست. وی غافل بود که کار را به نااهلش گذاشتن، تیغ دادن در کف زنگی مست است.

شخصیت‌های مدبر وزرای صادقش که به وخامت موضوع ملتفت بودند از کار برکنار ماندند و نتوانستند با سنگریان مقتدر، مقاومت نمایند. از این جا بود که بر کارهای مفید و بنیادی گذشته نیز خط بطلان کشیده شد و همه چیز مخالف دین معرفی گردید. در برابر شرارهٔ خشم عوام مجال قضاوت نماند که تقلیدهای غیر مفید و نابه‌هنگام از فعالیت‌های اساسی تفریق شود.

انقلاب عامهٔ ملت، خادم دین را به وجود آورد، نه آن که وی انقلاب را پی‌ریزی کرده و پلان آن را قبلاً طرح کرده باشد. افکار خشمگین مردم مسوولیت برانداختن را برعهده‌اش گذاشته بود، نه مسوولیت ساختن را.

این است که بر بنای نفرت مردم از اعمال مأموران گذشته، قوانین منسوخ گردید. مکاتب جدید بسته شد. شوری لغو گردید. رشوت، راه خود را باز کرد. روابط خویشاوندی و پیوندهای شخصی دوباره روی کار آمد. عایدات سقوط کرد. راه‌های تجارت مسدود شد. کشمکش بر

سر اختلاف زبان، نژاد و مذهب دوباره اوج گرفت.

پسر سقای شهیدان ماند و تنها ذهن ساده و شمشیرش، نائب‌السلطنه ترسو و شهوت‌پرستش سید حسین، ۲۵ دختر جوان را به عقد خویش درآورده، مشغول عیاشی شد.

ظلم و تطاول والی‌ها و امثال آن‌ها نفرت عمومی را جلب نمود. در این وقت رجال متنفذ دولت گذشته که خارج از کشور بودند، از فرصت استفاده کردند و به تحریک پرداختند.

جنرال مشهور و نیک نام افغانستان محمد صدیق، که شهرت شایسته‌گی وی در سرتاسر کشور پهن بود و قوای خادم دین را در پکتیا اداره می‌کرد، به دست مرد مجهولی که بعداً معلوم گردید که از اجیران بیگانه بود، در پای راست زخم برداشت.

در همین روزها بود که دو قدرت جهانی به غرض گسترش بیش‌تر نفوذ خود دست به اقدامات جدی زدند. دولت شوروی غلام نبی خان چرخی سپهدار را به مزارشریف فرستاد و با ضابطان عسکری توپ و طیاره از وی پشتیبانی نمودند. به‌نام این که حکومت گذشته را باز می‌گردانند. محمدنادر خان از فرانسه به هندوستان وارد شد و با اجازه دولت بریتانیا قبایل مسلح سرحدی با وی همراه شدند. حسین‌احمد خان والی شوهر خواهر شاه سابق، خلاف نظر شاه در قندهار دعوای سلطنت نمود.

خادم دین عساکر خود را به چهار قسمت سوق داد: به مزار شریف، به جلال آباد، به قندهار و به گردیز.

غلام نبی سپهدار چرخی به اشارهٔ پادشاه سابق که استقلال کشور خود را در خطر می‌دید، بعد از چند جنگ خونین و مقاومت مردانهٔ مردم مزار، از سمنگان بازگشت. سپاه روس که به‌نام پشتیبانی با وی آمده بودند، بعد از چندین تخریب، ناکامانه مزار را ترک گفتند.

نائب‌السلطنه جبون، سیدحسین که با سی هزار عسکر مجهز به جنگ وی رفته بود، در مزار شریف ماند.

بیست هزار لشکر دیگر در جلال‌آباد متوقف شد. بیست و پنج هزار سرباز با تجهیزات در خوست، گردیز و غزنی اقامت داشت و ده هـزار در قندهار.

محمدنادر خان کـار آزمـوده و مجـرب، از فرصـت اسـتفاده نمـوده از بیراهه از کوتل دو بندی به کابل شبخون زد، زیرا وی در جنگ‌های علنـی، گردیز، لوگر و خوست را در برابر سپاه خادم دین از دست داده بود.

پادشاه سابق مدتی قبل از غزنی و قندهار شکست خـورده وطـن را ترک گفته بود، چون دید سپاه روس بـه بهانـه پشـتیبانی وی بـه مـزار آمده‌اند، با کمال مردانه‌گی به غلام‌نبی تلگرام داد که مزار را ترک کنـد. سرتاسر مردم که از جنگ‌ها به ستوه آمده بودند، در انتظار کسی بودنـد که بتواند کشور را آرام نگه‌دارد. خادم دین با لشکر انـدک و تجهیـزات نامنظم در برابر هجوم ناگهانی دشمن قرار یافت.

عساکر توپ‌های نادر خان بر دو نقطه حـاکم کـوه کابـل را تحـت باران گلوله قرار داد.

خادم دین سربازانش را از شهر به ارگ باز خواند تا مـردم بـی‌گنـاه پامال نشوند.

امر داد که زنان و فرزندان نـادر خـان را از عمـارتی کـه بـه آن‌هـا تخصیص داده شده بود، وارد ارگ نمایند که مبادا سپاهیان خشم‌گیـنش آن‌ها را مورد آزار قرار دهند. ملکه پرسـتاری آن‌هـا را بـه عهـدهٔ خـود گرفت.

محمـدنـادر خـان از بـیم آن کـه مبـادا قـوای حکومـت از مـزار و جلال‌آباد و گردیز بازگردند، به زنان و فرزندان خود نیز رحمت نیاورد و حکم داد ارگ را با توپ‌های ثقیل تحت بمباردمان قرار دهند.

مخزن مهمات عسکری که داخل ارگ بود، آتش گرفت. ستون‌هـای دود و شعله‌های آتش، فضا را فرا گرفت با وصف ایـن جنگجویـان بـا شهامت تسلیم نشدند.

شب‌های آخرین

ارگ از چهار سمت در محاصره افتاد و از داخل و خارج در میان حریق مواد منفجره و آتش توپ و تفنگ قرار گرفت. باز هم سر تسلیم فرود نیاوردند. بر آن شدند که اکرم، رهزن مشهور، خویشاوند آقا و افضل دزد را به جوایز گران وعده دهند و او را موظف گردانند که از خارج ارگ، شخصاً خادم دین را به مبارزه دعوت کند و به این وسیله احساسات زمان جوانیش را برانگیزد، بلکه از ارگ بدرآید و هدف قرار گیرد.

اکرم به هر وسیله توانست خود را در یکی از پنجره‌های عمارت نزدیک ارگ رساند و فریاد زد: چرا با زنان در حصار پنهان شده‌ای؟ خادم دین به نزدیکان خود گفت: حیف است دعوت حریف را بی‌جواب گذارم. دروازه شمالی ارگ باز شد، وی مست و کاکه، قدم به بیرون گذاشته و با صدای بلند گفت: اینک آمدم!

اکرم هنوز تفنگش را راست نکرده بود که هدف گلوله تیرانداز استاد قرار گرفته، از پنجره، معلق زنان به پایان افتاد.

گویا این آخرین غریو تفنگ حق دین بود که در فضا طنین افگند. دروازهٔ ارگ بسته شد. کسانی که این دسیسه را چیده بودند، حیرت زده و مبهوت ماندند.

لالا شب دیگر که مشغول اوامر دفاعی بود، هر چهار جانب را خود اداره می‌کرد، به اطرافیان نزدیکش گفت: باید ملکه را چاره کرد، حیف است که مانند دیگران ناموس خود را به دشمن گذاریم. خود را با شتاب نزد او رسانده پرسید: چی می‌خواهی؟

ملکه با کمال جوان‌مردی گفت: تا آخرین رمق نمی‌خواهم ترا ترک گویم.

اما سرانجام با هزار اصرار، او را قانع کرد که همراه چهار تن از نزدیکانش، به خانهٔ پدرش برود...

خادم دین شب‌ها نخوابیده بود، یکی از جنرالان خود را حکم داد که به جای وی ساعتی جنگ را اداره کند تا وی به خواب رود و به سوی اتاق خواب رفت. بوی خون و باروت، فضا را گرفته بود، در پناه هر تیرکش نقش سربازی افتاده و سرباز دیگر در کنارش نشسته، دفاع می‌کرد. آب را بسته بودند و مواد غذایی نیز به پایان رسیده بود، دوهزار سرباز دو سه روز در برابر هزاران فرد تازه‌دم جنگیده بودند.

بیش از دو سه صد تن از آن‌ها بر جا نمانده، دیگران همه یا کشته شده یا زخم برداشته بودند. نیم حصار ارگ با انفجارات مواد حربی، در میان شعلهٔ آتش بود.

چهار سرباز سیاه‌پوش، غرق در مرمی و فولاد در حالی‌که سر و صورت خود را با دستاری هم‌رنگ دستار مهاجمان پوشیده بودند و پاهای‌شان برهنه بود که صدای پای‌شان شنیده نشود، در نیمه شب به حکم خادم دین رسول‌الله ملکه را در میان گرفتند و در زیر صاعقهٔ توپ و تفنگ از رخنه‌های مخفی که فقط خود آن‌ها می‌دانستند به راه افتادند. در آن لمحات تاریک و هول‌آفرین نیم ساعت در خم و پیچ پس‌کوچه‌های کابل گذشت.

ملکه که سه چهار ماه در کنار قهرمان دلیر یعنی همسرش جرأت‌ها دیده بود و کارها آموخته بود با شتاب و دلیرانه گام می‌نهاد. چی شب ظلمانیی؟ که در هر قدمی هیکل مرگ به نظر می‌آمد و از هر گوشه‌یی و از هر صدایی پیام خطر به گوش می‌رسید.

به آواز ملکه دروازه حرم‌سرای پدرش نیمه‌باز گردید. ملکه باید قرار موافقت، قبلی انگشتر خود را به علامت اطمینان از رسیدن خود به همسرش می‌فرستاد.

یکی از آن چهار هیکل سیاه‌پوش قدم پیش‌تر گذاشت که انگشتر را تسلیم شود، ولی به جای گرفتن انگشتر، دست ملکه را به شدت جانب خود کشید. ملکه تا می‌خواست با تفنگچه دست داشته‌اش خود را نجات دهد، بوسهٔ گرم و آشنا جبهه‌اش را نوازش داد و آهسته گفت

مترس خدا نگهدارت، من بودم.

ملکه در حالی‌که اشک در چشمش حلقه زده بود، گفت: خدا با تـو همسر دلیر و قهرمان من.

صدای بستن دروازه، آواز گام‌های ملکه را در خود پیچید، شـب از نیمه گذشت. آتش جنگ هنوز مشتعل بود. حصار تنگ‌تـر گردیـد. بـاز هم نشانی از تسلیم سراغ نمی‌شد.

سرانجام، سخن به مفاهمه کشید و قرار بر آن شد که خادم دیـن بـا چند تن سپاهیان باقی مانده و خاصـانش از دروازه شـمال ارگ خـارج شود و عهد کردند که هیچ کس بر سر راه وی مانع ایجاد نکند.

انگورفروش برهنه‌پا، واژگون کنندهٔ تخت و تاج، پادشاه نه ماهـه از دیوار شمالی باغ ارگ از همان جا که هفده سرباز گم‌نام کوه‌دامنـی کـه به امر جنرال انگلیس شهید و به یک قبر دفـن شـده بودنـد، راه کوتـل پای منار را در پیش گرفت و خود را به ارگ جبـل‌السـراج رسـانده در انتظار نائب‌السلطنه، سید حسین نشست، غافل از آن که وی قبلاً از راه، بیعتش را به دست پسر خوردسالش نزد محمدنادر خان فرستاده، تمنای بخشایش نموده است.

پیمان

مردی که دولت نیرومند و جوان را با دست تهی سرنگون کرده بود، اطمینان داشت که سال‌ها می‌تواند با اسلحه مدرن و رزمنده‌گان تجربه دیده پیکار را دوام بخشد.

مانند عقاب تیر خورده و خشمگین به آشیانش بازگشت. در ارگ جبل‌السراج، در پای کهسار بلند برف‌پوش، حصاری شد. آن‌جا که هر سنگی، سنگری و هر پیچ و خمش، مأمن استواری بود.

وی غافل بود که چی بسا نیروهای چیره‌دست که در برابر یک دسیسه از پا نشسته‌اند.

غافل بود که صحنه، تغییر کرده، وی دیگر، آن سرباز قلعه‌گشای دشمن‌شکن نیست که مردم از طنین گلوله تفنگش صدای حق و دین بشنوند. غافل بود که رهایی از زندان و شکستن زنجیرهای فولاد سهل است، اما رهایی از زندان مسوولیت‌های پادشاهی سخت دشوار می‌باشد. غافل بود که هر پیمان، شایستهٔ اطمینان نیست. همین‌که وفدی مرکب از روحانیون و سرداران با پیمان امان و توقیع در قرآن به وی رسید و از زبان ملکه محبوبش نیز پیمان جعلی به آن ضمیمه گردید. بر قرآن مجید بوسه زد و عازم کابل شد.

محمدنادر خان فاتح در تالار موقت دربار به انتظار وی بود. وزرای گذشته و نو، به دو روی حلقه زده بودند.

چی بهت‌آفرین و دل‌چسب منظری که آن‌جا بود؟

فاتحی با ریش سیاه و سفید با عینک‌های براق، دستار محرابی بر سر و لباس شیک فرانسه‌یی بر تن، با سوابق درخشان سالاری و جلال و شکوه سرداری و شهرت دیپلوماسی بر کرسی کامیابی و ظفر تکیه زده است. و اینک دشمنی که چند بار او را هزیمت داده و تخت و تاج را از عشیره‌اش با شمشیر گرفته، با ساده‌گی روستایی و شهامت راستین سربازی در برابرش ایستاده است.

کسی‌که می‌توانست سال‌ها دردسر محمدنادر خان را فراهم سازد، اینک از مرگ حتمی نهراسیده و به پیمان وی اعتماد نموده، به پای خود آمده است، تا بیش‌تر خون مسلمانان هموطنش ریخته نگردد.

چنان اعصابش آرام بود که گویا او را به مهمانی خوانده بودند. هنوز بارقهٔ نگاه در چشمش چون چشم عقاب می‌درخشید.

او ایمان داشت که تاج در اختیار پادشاهِ پادشاهان است به هر که خواهد می‌بخشد و از هر که خواهد، باز می‌گیرد.

هر قدر محمدنادر خان اصرار کرد که بنشیند، خادم دین ابا آورد.

همه با دیده‌گان از حدقه برآمده منتظر بودند. این دربار خونین به کجا منتهی می‌شود و انگورفروش بی‌سواد چگونه از گذشته پوزش می‌طلبد.

وقار و متانت وی کرسی‌نشینان دربار را به دهشت و رعب افگنده بود. کسی یارای آن را نداشت که سوی او تیز نگرد.

مگر آن نگاه دقیق که از ورای شیشهٔ عینک، سراپای او را ورانداز می‌کرد و می‌دید که قهرمان ساده‌دل، چی آسان به دام وی افتاده است.

خادم دین متین و آهسته پیش رفت و مهر پادشاهی را که با زنجیر نقره از گردنش آویخته بود، رو به روی محمدنادر خان بر میز نهاد.

آن گاه مانند پادشاهی که به رعایای فرمان‌برش خطابه ایراد کند، چنین به سخن آغاز کرد:

خدایا! تو گواه باش با همه خطراتی که از چهار جهت، افغانستان را تهدید می‌کرد، من باغبان‌زادهٔ بی‌سواد، آن را سلامت و بدون کم و کاست، به این محمدنادر خان تسلیم می‌کنم، البته اراده تو چنین رفته بود. امیدوارم روزی که سلطنت را از خانوادهٔ او می‌گیرند، آن‌ها نیز این امانت را با حدود کاملش سلامت به فرزندان وطن بسپارند.

سپس خطاب به محمدنادر خان گفت:

زینهار از این وزیرانی که دور تو حلقه بسته، بلی بلی می‌گویند، احتراز کن. امان‌الله خان را فریب دادند، مرا فریفتند، ترا نیز فریب

خواهند داد.

چون در این‌جا رسید رویش را به یکی از وزرای سابق گردانیده، گفت: مگر چنین نیست؟

سخنان وی چندان تأثیر افگنده بود که آن وزیر، بی‌اختیار به پاخاسته، دست‌ها را بر سینه نهاده، سرش را به رسم تعظیم فرود آورده و تصدیق کرد: بلی قربان چنین است!

پنداشته بود هنوز پادشاه است.

شاید تبسم آخرین بود که بر لبان قهرمان دیده شد.

سپس به سخن خود ادامه داده، گفت:

اما در باب رفقایم قصاب نخواهی بود که بکشی، بازرگان نیستی که بفروشی، شاید مانند جوان‌مردان به پیمان خود وفا کنی، در باب خودم، خواهشی ندارم!

دامان قصاب

یک هفته سپری شد که قهرمان صحنه را در ارگ زندانی کرده‌اند، رفقای وفادارش نیز با اویند.

سید حسین نائب‌السلطنه که فریب خورده و رفقا را گذاشته بود، به جای رسیدن به مکافات موعود، نیز در زمرهٔ زندانیان است، اما شرمنده و سرافگنده.

جنرالان دلیرش همه کشته شدند و رسم وفا را به جا آوردند، درختان باغ ارگ به زردی گراییده، کاخ دل‌گشا سرد و خاموش و منار ساعت، بلاوقفه با طنین منظم خود گذشت زمان را اعلان می‌نماید.

این باغ زیبا و آن قلعه ارگ بیش‌تر به دامان قصاب شبیه است تا به خانهٔ انسان.

آن‌جا در پای دیوار شمالی ارگ، خون خادم دین رسول‌الله با رفقایش ریخته شده است.

آن سو ترک در رو به روی آن دو مجسمه مرمرین شیر، پسر سپه‌سالار چرخی فاتح نورستان، غلام نبی زیر قنداقه تفنگ جان داده است. آن سو ترک در داخل ارگ چند سال قبل سردار نصرالله پادشاه سه روزه و عالم در سلطنت برادرزاده‌اش به سختی دنیا را وداع گفته است.

در وسط باغ خون پادشاهی چون محمدنادر شاه به دست یکی از نمک پرورده‌گان چرخی، عبدالخالق، چمن سر سبز را رنگین کرده است.

سرانجام در قصر گل‌خانه داخل ارگ که صد قدم از کشتن‌گاه خادم دین فاصله ندارد، محمد داوود، مؤسس نظام جمهوری به دست گماشته‌گان روس کشته شده، خون زن و فرزندان بی‌گناهش با خون محمد داوود ممزوج گردیده است.

این دامان قصاب است یا خانهٔ آدمی زاده‌گان؟

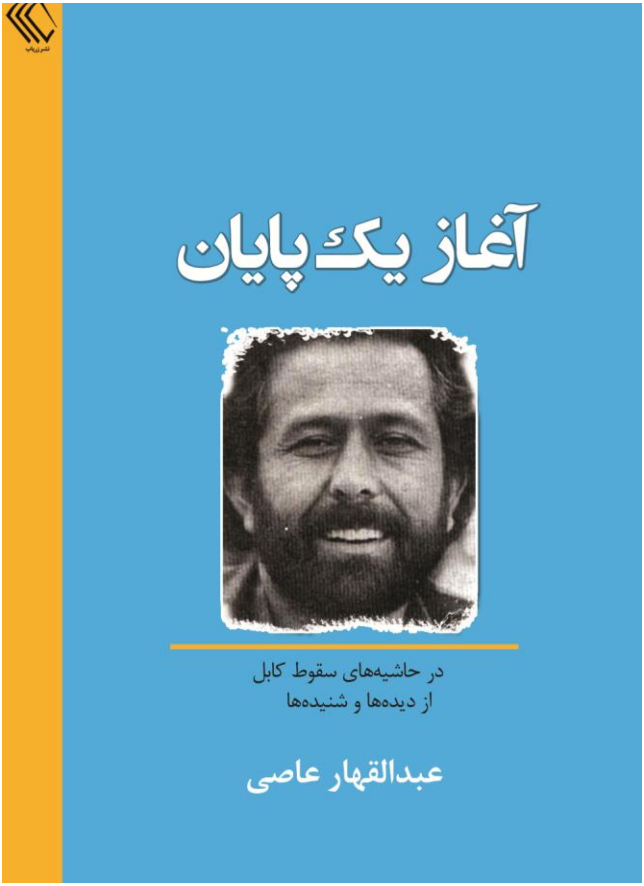
نشر زریاب

چون خواستند پیکر به خون آغشته وزیر دانش‌مند کشور شیر جـان و پیکر برادرش، شجاع‌تـرین و نخبـه‌تـرین جنـرال افغانسـتان، محمـد صدیق خان را از میـان کشـته‌گـان بـرای تـدفین تسـلیم شـوند، مـادر گیسوسپیدشان، دختر عبدالکریم کوهستانی صافی، خـان خانـان زمـان گفت: زینهار از کنار همسنگران‌شان جدا نکنیـد! کسـی بـرای شـیر در جنگل، قبر نساخته و کفن ندوخته است.

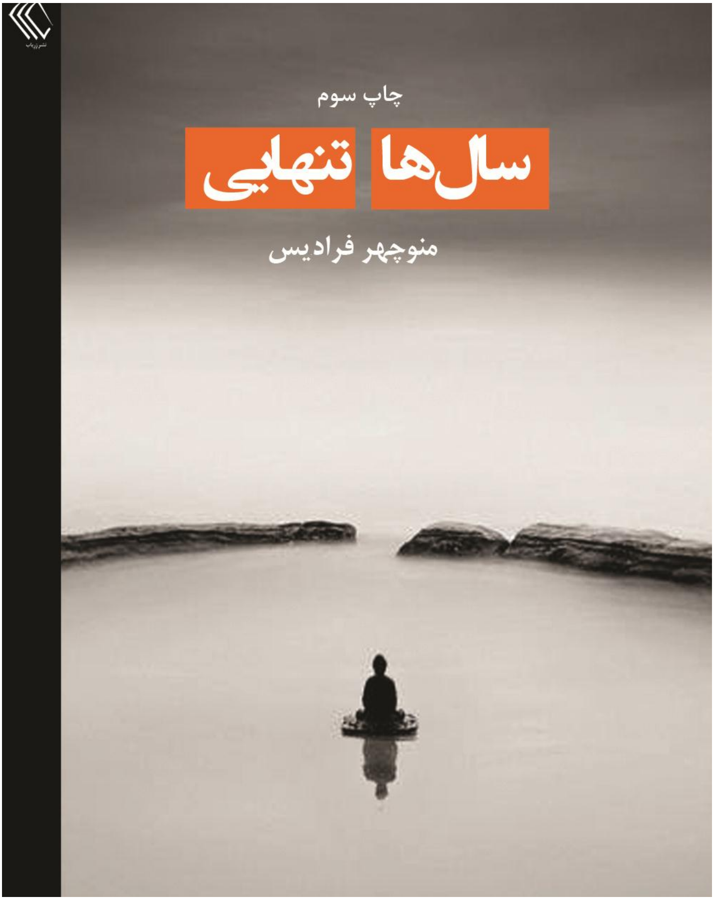
پایان

چهارشنبه ۲۵ آپریل ۱۹۸۰
نیوجرسی، در حال آواره‌گی
خلیلی

نشر زریاب منتشر کرده است:



نشر زریاب منتشر کرده است:



نشر زریاب منتشر کرده است:

